

پیش چشم گربه طنازی موش

دمی بر ساز تنگ ارم بیا، دمی بر این بست بازی بی‌بست بنشین، بر این
شانه‌ی رم، همان رام گم‌گشته در راه آ-- رام و کت‌های آب.

این‌جا نشسته‌ام:

بست هجرانی

بستی به سینه داده‌ام، بستی به بسته‌ها.

از بست و باز جهان مرا بست بست

بستی بسته‌ی نفس

بست بسته بر دل، بر سینه، بر قفس:

بست تنگ رم

بست کوه قلعه

کاخ شهریار شر

بست باغ اولین

کت‌اش، کت خاش‌اش

بست باغ استخوان.

بر بست خود نشسته‌ام

بر زمین تن‌ام

و دست‌ام خیش

بر بست خود نشسته‌ام

بر زمین خویش‌تم

تن‌ام خویش‌ام.

خیشم تنم.

بر زمین و زمینه‌ی تن خویشم نشسته‌ام و می‌نگرم:

شهر معامله، بده بستان

رفت و آمد کاسه‌ی آش

و بازی کوزه.

می‌نگرم به این بندوبست‌ها

این بسته‌های بندی و این بندیان بست

این‌جا نشسته‌ام: هل لند. نیدر لند

– هل چاله است، چاه نیدر پست است.

این‌جا نشسته‌ام.

کوه، قلعه، باغ، کاخ... استخوان، تن‌ام.
کار خان و خانه وانهادهام که گس و خایه را نشان دهم
و شال ابریشم

این‌جا نشست‌ام:
همان بست بُن‌بست، راه نفس، هست
و دارایی‌ام دم.

بر این دم نشینم برانم بر خویش جانم حکایت:

این نامه سوی شاه خدای ایران روانه می‌شود، سر ملک دارا، سر موبد
ش‌خدا و اما بعد:
این، گوشه‌ای از حکایت من است. پاره‌ای از روایت تن. آغاز به کوه‌زدن،
سر به سر دار نهادن و سر به دار نسپردن. جان سپردن به صدای مادر
دهر که: آهای، سردار، سر وردار و رو!
من سردار صالحی‌ام. شاگرد محمدابن‌محمود در نوشتن فارسی، شاگرد
فاطمه در چشم و در نگاه به دنیا. هم شاگرد کوچه بوده‌ام: در کوچه‌های
خاک هرکجا و هم بر خاک کوچه‌ی کتاب؛ کتاب‌هایی که جا نداشتند. و
چون بی‌جا بودم و جا نداشت‌م، کتاب‌ها دیدم:

بی‌پناه
لخت

و لرزیدم:
تا صبح.

در روتردام
در بمبئی
در بانکوک
و در بغداد و

در آتن
در سوفیا و استانبول
همه‌جا تن

گاهی تن‌ها تنها
گاهی تنها تن‌ها
گاه‌گاهی تن‌تن.

لرزیدم
دویدم
خزیدم

و در بسته رفتم
و در بسته رفتم
در بسته رفتم
فشرده
و غوزیده رفتم
و گمگشته در لای بار.

خزیدم
خزنده
و ترسان
هراسان
دویدم
دوسه‌باری هم بر خودم ریدم. یکی‌اش زمانی بود که دیدم دوباره به مرز
ایران و ترکیه می‌رسم.
برگشتم بغداد.
بعد؟
بسته.
بماند.
و رفتم.

– کجایی سردار؟ بو آیره هردافا دی، کجا سردار؟

آمدم.
باد آمدم.
برگ آمدم
بید آمدم
بر بال باد.

خوار آمدم
سر آمدم.
سرآمده صد بار بر بار آمدم
صدبار سربار آمدم.
بار آمدم
بار آمدم
بر دار خود سار آمدم
بر پای خود زار آمدم
دوری نه هموار آمدم
هموار این‌جا پاره‌نان

بر سفره‌ی آن واژه‌ای
در سرگذشتی نکته‌ای
همواره بیدار آمدم
گاه چرتکی در بین راه
یا در رباط خلوتی
مار آمدم:
از گوشه
گنگ

بار آمدم
باد آمدم
در یادها
در بادها
در بودها
با کاسه‌ها
با کله‌ها
با کود راه

بار آمدم
در خمره‌ها
با سرکه‌ها
بار آمدم
باد آمدم
با بار بر باد آمدم
با بار، بر باد آمدم
بی باد
بی بار
آدم
بی یار
بیدار آمدم
بی‌دار سردار آمدم.

تپنده دلم
تب
تپش‌ها
تبش
ترس
تپ کرده بر خاک و

آن هرچه‌هایم به سینه.

گاه شعله بوده‌ام، شرر. وقتی که آفتاب درآمد و تنم زیر نعل اسب قزل له شد فهمیدم که پشت تاب را چه خیال‌ها که نبود به سر.

گاه‌کنده بوده‌ام
تن
همین بدن
همین دارم
گاه شعله بوده‌ام
شرر
همین کارم

فراری‌ها به هم که می‌رسند تماشایی است.
فراری‌ها از هم که می‌گذرند تماشایی است.
فراری‌ها در هم که می‌گذرند تماشایی است.
فرار تماشایی نیست.
در فرار فرصت تماشا نیست.
در فرار فرصت نگاه نیست.
تازنده می‌روی، زنده نیستی، هراسانی.

تماشایی‌مان کرده‌ای سید و دست مهر از سر ما غریبان بر نمی‌داری. این داستان از کجاست سید من؟ به خاک زیر پایت نگاه می‌کنی گاهی؟ ما بودیم که تو آمدی، که بابای تو آمد، که بابای بابای بابایت آمد. ما بودیم که تو آمدی. جهان با تو نیامده است. بدان! کودک نیستی. گورزادی، تاریخ جهان نخوانده‌ای، پهنای هست را تصور نکرده‌ای. سنگجانی می‌کنی. اما بدان: تو نیز نمی‌مائی.

در ملک دارا و ملک دیگران هنوز درازای بالا معین می‌کند که زبان کی تا کجا دراز شود. چنین نسبتی میان بلندای صدا و درازای دار، داری است مانده از کهنسالی، داری که خود باری شده است. این بار دار را باید به جایی حواله کرد. این دار دم کجا بگذارم که سر فراز شود؟ که سر زندگی شود، سرزنده. کشتی‌مان. تا کی هفته و چله و سال و دهه و دقیانوس؟

پا
پایه
دار
سر

می‌رود ملک پای دار
- پایدار ولی؟

حرف من این است که سر به دار نسپاریم. دارمان برای سرمان و سرمان برای دارمان. دار در برابر پرسش نهاده‌ای، دهنه بر گوشه‌یابی گذاشته‌ای، میله در چشم کنج‌کاوی کشیده‌ای، چرا جرم است. تنها تویی، این خلیفه‌ی خدا که میلت اگر کشید پاره‌ای را به چرا می‌بری یا نمی‌بری. این بوده است و هست. اما دیگر نمی‌شود. یکی گفته است در گوش من یواش که: تو نیز بگذری. بر سید دانا ببر خبر.

دار و دارایی تو سید من دار است
و دار دو پا دارد، دوپایه است.
این پایه سایه‌ی آن.
چه می‌برد اگر به راه افتد؟
بنگر میدان شهر را. ام‌القراء ببین.

این دار از سیدم بگیری از شال و از قبا، از عمامه
از خنده‌ی خوش که چشم و چار لیلی را ربوده است
از آن مزاح‌ها که زلیخا به آن دل سپرده است...
از آن‌های و هوی گفت و گوی تمدن، مدن چه می‌ماند؟

داری
تنی
منی
من
سر
دار

نه آن سردارهای سرگردنه که تو داری و سررشته‌شان، سر رشته‌شان،
سرشت‌شان داشتن سر رشته است و نگاهبانی سرگردنه که در دست و
دسترس سید من فراوان است.

دار دارا چه است؟

سر، دارش.

من

تن

و تنها

و تن‌ها

و عن‌ها

که آن هرچه پوشیده‌تر بهتر است.

قفس خوار خاطر نازک سید ما.

آمد
در بادها بید آمد
برگ برگ
پر
شکسته
و بسته
و خسته
و خرد و خراب آمد
و خرده
و خرده
و خرده
و خورده شدم.

خمیده
کمان
شکسته
دولا
آمد
ماروار آمد:
سر در بغل
خیابان
سر زیر ناف
دریا
از آبها گذشتم.

سیاه آمد
سفید آمد
سیاه بر سفید
برگ بید آمد
باد.

آمد
پبله
پینه
پیل
پای مورچه
آمد.

از نیشابور شبی که برفش رفته بود و تنها روشنایی اش نور افکن های گشت گردنهی اللهاکبر بود. سر هر راهی که به شهر می رسید نه دروازه، درب باز نه، گردنه بود و گردنه گیر. و همین گردنه است که کوهی بزرگ را به چاه خواهد برد. تو سید من، تو کوهی شهر می دانی چه است؟ شهر همان است که هرباره، باره باره گفته ای: مقصد مدینه است. روز اول هجرت مهتر ما.

اهلی شدن که به شکار و قربان نیست. کمی هم باید کاشت، دانه ای، جوی، گندمی، چیزی که بری دهد. باری، سری دهد. دور دلبری زلیخا و یوسفی که سید من باشد به انتها نمی رسد؟ همیشه تازه، همواره شکفته می ماند؟ سید من، این نمی شود. پای تو دار است. پایه ات دار است و گلت گلمیخ چماق. با این آباد شده است ملک کجا؟ آدم ساخته نمی شود. شکسته البته. از شکسته های ورشکسته های سال ها سجد و قعود به قهر و لابه چه طلب می کنم! از رفته؟ رفته گیر و گذر.

بودند که می گویم. گردنه را برداشته بودند آورده بودند سر شهر، در دروازه. غلتانده بودند از کوه تا سر شهر. از سر کوه آورده بودند و شهر شده بود تنگه هایی که در داشت و دررو نداشت. فتوا نکردی سید من؟ حکم نراندی که این حکم خداست که هر کس مخالفی را به خانه اش راه دهد یاغی و باغی و ملحد و مرتد است و نگفتی که این عمل حرب با خداست؟ کجا بود سید من؟ روی سجاده خواب، یا روی دیوان خراب؟ چی؟ گردنه گیرهایی که دست کم قانون دوره ی سنگ خود را هم پاس نداشتند و هرچه بود از پوشیدگی از حجاب بر سر شهر کشته کشیدند، بر هرچه راستی است، بر هرچه یکرویی. از کوره ی ریا کدام جان یگانه طلب کنی؟ چی؟ شهر بود؟ شهر بود و در داشت و دررو نداشت. خماندن گردن باریک در تنگنای گردنه بود شهر سید من.

سرهایی که هنوز در عالم کننده ی اولین جا خوش کرده است. اما به راستی مسکن باید روی زمین هم باشد. دست کم یک پای نشیمن آدم باید بر روی خاک استوار شود که با همان سفتای بر بادش به شعبده ای شتر را از پیش چشمت بلند نکنند. سید من، ممی، سانا دبیرم. دانی؟

وقتی که «مال خر» ناجی در معنای اکونومیک محل را گیر انداخت، سیدم ممی تازه گوزپیچ را «احساس نمود» و ما را به پیش خواند: پایینی ها چه می گویند؟

ما رفتیم. دیدیم و شنیدیم و آمدیم. گفتیم و در جماعت شدیم به رکوع. تازه از زخم کون ما سید من ممی به این رسید که: «به لحاظ من» «بی شک»

شما کیر خورده‌اید! البته خورده بودیم و داشت یواش یواش کیر خورده
هضم و جذب می‌شد که سیدم لفظ رفته را بر زبان خود راند، به تنهایی.

– سید بیرون کشید.

از سید ولی بیرون کشند؟ پرسشی است. پرسش شری.

فکر کیر زمانی به سیدم می‌رسید که کننده کرده و رفته بود و کدو را
نهاده بود تا سیدم برای خودش تماشا کند و برای ما بتحلیلید. اما کیر رفته
معنای سیدم را برده بود و پوستش را پیش پای ما نهاده بود، بر راه، تا
سیدم بی‌دار که شد یاد کیومرث رفته را گلمیخ چماق تازه کند: بر من
عجب بسطی نمود. در من عجب قبضی گشود.

چه بستنی! چه بستنی! چه بست درستی

پر. چین. آخر

پرچین پُرچین آن آخرین بست بودم که پروانه بست.

پرسیدم: چرا بستنی پروانه؟

گفت: مگر کارت تمام نشد؟

گفتم: حالا تمام شود؟

تو سیدم می‌دیده گشا: زد بالا. ندیده‌ایش؟

حالا پروانه‌ها را با چه داغ می‌کنند تا حالی‌اشان کنند که خدای خداها چه
فرموده است؟

تختم تاوه. بوی روغن سوخته و استخوان گندیده، با اتر، با نوحه، با ذکر.

سرفه‌ی سروران من از جای دیگری است. حالا نه ساعت ذکر است.

خوشم. خوشم به خدای ممی. خوش‌ترین خوش خدا سردار فاطمه است
وقتی به یاد می‌آورم که پروانه از دروازه‌ی قسطنطنیه در آمد و در آب
دریای مرمره نشست.

بالا بلند از خاطر برآمدی.

آهی.

سه روز بود.

همه‌ش سه روز و این سه روز را امروز روزه گیر و گذر.

گذشت.

چه بستنی! چه بستنی! چه بست درستی

همان بست آباد آباد آب

سر رشته‌ی جان شاد.

نشست و نشستم.

نشستیم و او گوی بگرفت و گرداند:
بهاران و آمد به زندان...

در حرف و آن همه‌های سیاه روی سفید، همه چیز درست است. اما وقتی کلام زیر گوشت رفت چه می‌کند؟ یا هنوز هم باید گفت این گوشت بود که زیر کلام نشست؟ چه می‌کند؟ از کلام گوشت تا گوشت کلام چه راهی است؟ گوشت گونه‌ای کلام است و کلام نوعی گوشت. تا گوشت کی باشد و کلامش از کجا به کجا رود.

در آغاز سنگ بود و کوهی‌ها بودند و سنگ در نزد آن‌ها بود و تخماق‌ها داشتندی. اما با تخماق نمی‌شد حالی همه کرد که سر جایشان بنشینند و گرنه هر سر فراز رفته را همان سزا که سر اولین که منم. این را هم داشته باش. سفید بر سیاه بر گوش خود بیاویز: کوهی‌های اصل نمی‌توانند چماقشان را در آستین چنان نهان کنند که هم نورش پیدا باشد و هم گرمایش آن خفته را گرم نکند، نجنباند. تا آن نور اعلا را اشکار کند، این خفته‌ی خواب‌رفته در یلدای دوردست را بیدار می‌کند. جان می‌دهد به مار، به خرفستر. به همان جان سر اولین که منم.

و اما من:

من سردارم. فرزند فاطمه، جوکار گبه‌باف. آن سر اولین باغ. سر اولین باغ و دار و درخت.
همان رفته با باد
آهسته
آهسته
آرام
سر می‌رسد.
می‌رسد سر.
سه روز بود و سه روزه بود که رفت.

دستش بود.
سیاه بود.
بندش سفید بود.
اشک بود و آه نداشت.
گفت: بردار.
گفتم: برمی‌دارم اما گردنم نمی‌اندازم.
دو تکه سنگ
دو تکه سنگ سیاه
دو تکه سنگ سیاه ساییده

ساییده ساییده ساییده تا سوی آخرین چشم پری، تا رسیدن به آخرین پر پروانه.
گفتم: هر قطره‌ای هست. شکل و شمایلش قطره را به خیال می‌آورد. آب را تداعی می‌کند برای من.
پرسید: هنوز هم؟
همین.
سنگی سیاه
آئینه‌ی راه زندان.
همان پیکر اشک یا میهن و ملک دارا.

سنگ بود و سیاه بود و رگ نداشت، بی رگه.
و بسته به عقدی. سفید. شیرهی شیر.
هم نرم تر
هم نرم
تر
یا رام‌تر؟
آرام‌تر
آرام
تر
آرام
رام
آرام
رام

آموختم
آموختم
رامشگری آموختم
رامش شدم
افروختم
رامش شدم
رامام نمود:

من، باد، آب
او بامداد
دریاچه‌ای
یا در حباب؟
دریا چه بود؟
- دریا چهی! -
دریا نبود
من - ما نبود

من
ما
نبود.

سه روز میان گردن‌های‌مان بود.
سه روز میان سینه‌های‌مان بود.
سه روز سینه‌مان بود.
سه روزمان بود.
سه روز گلو فشرده
سه روز بغض
سه روز
سه
روز

سنگ بود و سیاه
اشک
یک دانه
یک
دانه

روز
سه
من
ما
نبودیم.

گفت: این را بنواز گردنت تا آن را بیاورند.

آن را

آن

نقش میهن

بت گریه

گفتم: بر نمی‌دارم. دارم هم بزنی من با تو بازی نمی‌کنم.

گفت: بباز من بازم.

پرسید: تا حالا چیزی گردنت داشته‌ای؟

گفتم: دین است منظورت؟

پرسید: دین چی هست؟

گفتم: بدهکاری.

گفت: بده به کار من نمی‌آید. نقد می‌خواهم.

خندیدیم. خنده‌ها و سه نقطه‌ها. سه نقطه‌هایی که معنایش همان سه نقطه است و بس.

پرسیدم: توی آن سال‌هایی که زندان بودی سرگرمی‌تان همین بود که نقش اشک و شکل گربه از سنگ سیاه در آورید؟
گفت: سنگ دیگری نبود. این هم باید بی‌خبر از آن‌ها و پنهانی توی حیاط گیر می‌آوردی و با ناخن‌چین رویش کار می‌کردی.
پرسیدم: حالا چرا فقط همین دو نقش؟
گفت: برای این که این دوتا شکل چیز خاصی نبود. نمی‌شد که بت را به خیال بیاورد. تازه همین هم همیشه نبود. مال سال‌های اول بود. بعدش که دیگر یک سره روضه و دعا و مصیبت و گوش کردن به نطق‌های نودین‌ها بود.

پرسیدم: کتابی، چیزی...؟
گفت: کتاب؟ البته بود. قرآن و دعا و چه و چه که همه‌اش را از بر کرده بودیم.

یک باره لحن عوض کرد و گفت: ولی سنگش آن قدرها هم سفت نیست‌ها. زد روی دندانم و دندانم شکست.
گفتم: پس راست می‌گوید سید ما که زندان اسلامی دانشگاه است. حالا هم کار سنگ می‌کنی؟
گفت: حالا دیگر برای چه؟
گفتم: برای هیچ.

پرسیدم: می‌اندازی گردنت؟
گفتم: به‌ام ننداز. می‌ترسم گمش کنم.
پرسیدم: جز اشک و نقش میهن، یعنی همین شمایل گربه دیگر چه می‌ساختید؟

گفت: صبر کن.
پرسیدم: اگر آن را بیاورند می‌اندازیش گردنت؟
پرسیدم: کدام؟
گفت: همان نقش میهن که پیش مادرم مانده است آن‌جا.
گفتم: کار به گردنم نداشته باش.
گفت: دارم.

و این دارم را باید خودش بگوید. من گفتنش همان.

به مقدونیه بودیم.

به دریاچه‌ای دور

دریاچه‌ای

دور

تن‌ها

و تنها
و تنها کتابی
و آبی
و او
هر چه مایه
شبی
بود و
تن-تن
به تن تن گذشت
تن او تن من
تن من تن او
و تن-من
و من-تن
و سودا
و سودا
و سودا
خدایا
خدایا
خدایا
کجایم
کجایی
کجایی
کجایم
گل من
پر م
پر پر من کجایی؟

به دریاچه‌ای دور
دریاچه‌ای
دور
در؟
یا
چه‌ای؟
دور
و هم دورتر
چاهساری

گفتم: پروانه این روزها بهام نزدیک نشو که داستانت می‌کنم.

پرسید: چه‌ام می‌کنی؟
گفتم.
گفت: بکن بینم!
گفتم: بزن بالا یاالله!

شراب داشتیم. شراب ارزانی که من داشتم. نه این که او می‌آورد.
پرسیدم: پری تو از کجا می‌آوری؟ تله‌پله‌ای توی کارت نیست؟ یا هست و به راستی من گرفتارم. من هرچه می‌گیرم به پای شراب تو نمی‌رسد. تو از کجا می‌آوری؟
گفت: از همین بغل.
پرسیدم: من را می‌بری همین بغل؟
گفت: این بغل...؟
و نزدیک‌تر شد.
و نزدیک و تر شد.
گذشت.

پرسیدم: تو سردت نیست این‌طور خیس؟
گفت: اگر اجازه بدهی نه.
گفتم: اجازه‌ی من که دست شماست. ولی تو برای چه آمده بودی؟ که حال بدهی یا بگیری؟
گفت: گیر برای هیچ.
گفتم: من با تو هیچ نمی‌شود. پری، این نمی‌شود.
هیچ حوصله نداشت. دو سه پک زد و خوابش برد.
لحاف را که انداختم رویش بیدار شد. بیدار که شد رفت.

به مقدونیه بودیم و مقدونیه دولت نداشت. دولتش کیر بود. گیر افتخارات فیصری مرده. به اتفاق به مقدونیه افتاده بودم و اتفاق چشمم را به حکایتی گشود و بست. همان اسلاوها که بودند و همان که شدند. شهد خلص کینه، شهد خلص خون، عصاره‌ی خونخواهی، شهد خلص جنون، آدمخواری...

از آتن می‌آمد. یک روز همین که از دور پیدایش شد گفت: رسید.
پرسیدم: چه رسید؟
گفت: همان که گردنت کنی. نقشه‌ی وطن.
_ که چه؟
_ که گم نشوی. یا اگر شدی...
نشانم داد: این یا اشک؟
گفتم: ننداختم ننداختم حالا بت گربه گردنم بیندازم. آن هم از تو موش!
گفت: بذار بره توش.

و زد زیر دستم
و دفتر به دستم پریشیده، پر شد
پریشان
پر
ایشان
پریشان
و هم پر ایشان
و رفت.
و حالا همان پاش پوشیده
آن راز فاش
پر و
پر
و پر
پر
و پرپر

و دفتر
کتابی
به جایی
یکی سرپناهی
اتاقی
و آن هرچه‌هایش
پری تو
پری من
و پرها
و پرها
و پرپر...
جهانی
جوانی
کجایی؟
کجایم؟
خدایا
خدایا
گل من
گل من
کجایی
کجایم...

و ما رفته بودیم

با آب
دریا
چه‌ای
دور
آبی
کت‌آبی
به کاریز پیری
به باغ کهن
تا گل و چرخ آن اولین کوزه‌گر.

غروب از دریا درآمدیم.
او سوی خویش گرفت
من سوی خویشتم
تنم
منم
تن راهام
همان راه تن.

سوارم به دارم و دارم همیشه دوپایم.
و دل و انواده به سودای سر
به سودای سر که کشنده است
کشان می‌کشد
می‌کشد
می‌برد
و می‌کشد
فانش گیر و برو.

من سردار صالح‌ام. نه شیر شیرم داد و نه رویاه برده بودم که سیدی سر
برسد و به قدرت وردی پس بگیردم. وقتی که من بودم فاطمه من را از
شیر گرفته بود.

من بودم
و آمدم.
پا آمدم
دست آمدم
آدم
بی دست
بی پا
آدم

کوژ آمدم
کج آمدم
کوله
رفته
بار
کج
مال
لنگ
آمدم

آمدم
پيله آمدم
پا و پينه آمدم
غوزه
قوزه
گلپنبه
پينه
پيله
پيل
پای مورچه
آمدم
آمدم
آمدم
پيله
پينه
پنبه
پيل
آمدم.
پنبه‌ام پاك
پيراهنم
چاک شد
پاک شد
خاک شد
آمدم

و آمد
و رفت
و آمد

و رفت
و آمد
و آن پبله
پینه
غوزه
قوزه
پاک شد
خاک شد
خاک راه پیش پا
پاک پا شدم تمام و
آمدم.

سر آمدم
سر آمدم
سر - سینه سا
سینه - سر سوا
دوری نگوئسار آمدم
نه سر، نه پا
دار آمدم

آمدم
سر پیاله نشد
سر پیاده نشد
سر نهاده شد

آمدم تا تاریخ پبله را به یاد این پروانه‌ی سترون بیاورم. این پروانه را پر
بیاورم:

- پروانه، ناکس تو چرا این قدر من را می‌دوانی؟

- بهات زور آمده؟

- تو گیر زور. کی می‌آیی؟

- می‌آیم.

که بیاید. رفت تا افطار.

نه. این پروانه آمدنی نشد و من داستان را رها کرده بودم شکاری کنم.
پس، خلاصه: نشد. رفت و بر ما نداد.

مرا مادرم شیر داد. فاطمه. و آن فاطمه که مادر زلیخا بود. زن مؤذن
مسجد. سیمرخ زمانه‌ی من مرغی بود که بُن خانه‌ی فاطمه‌ی جوکار
گبه‌باف دانه برمی‌چید و می‌رفت جهان می‌گشت و با شاخ تاک تر می‌آمد

و دسته دسته می‌ریخت پیش پای بابا که به عمرش شراب نخورده بود اما بدتر از شراب هیچ ندید و ندانست. جمشید تا آن زمان شراب نمی‌شناخت. بابا هم. جمشید آن زمان که شراب را نمی‌شناخت آن مرغ را هم هنوز ننامیده بود. چون مرغ نام گرفت آن آورنده‌ی تاک گریخت و ماند آن همه نعره‌های بابا که دریادریا می‌الست مستش نمی‌کرد. وقتی که روی زمین خدا با دو قلب عرق می‌کده سرمست پاره‌های خود می‌شد و به یاد نمی‌آورد چند هزاره است تا در بر همان پاشنه‌ی پیشین ستم چرخیده است. باری، در پایان، آب زمزم و زمزمه‌ای، وردی، بر همه پاشیده می‌شود و با زمزمه همه به خانه‌های خود می‌روند، با پچ‌پچ. اُمی‌های اصیلی که از کوه پایین نیامده ادعای حل مسائل شهر ندیده می‌کنند.

بابا می‌دانست که شراب همان سرکه است که نفس ابلیس به آن رسیده و از راه سرکه به شراب افتاده است. جمشید کاسه‌ی سر بابا را خورده بود و بابا کاسه‌ی سر خود را نهاده پی کاسه‌ی سر من بود تا پیاله‌ی شرب حلالش کند، که آن را قشنگ به کار بزند که من رمانده شدم: فراریده.

آمدم

co.mei te

آمدم

con.to.rol

آمدم

کنترل

کمیت

آمدم

کنترل...

همه برادر بودند و در پی برادرهای نابکار خود می‌گشتند.

همه گشت و گشتی و گشتی: تو این‌ور، تو آن‌ور

جدا

سفید از سیاه

پل چینی بود یا صراط سرگردنه سید من؟

و هی گشت و هی گشت و هی گشت

گردنده

گردان

گریزان

نه راهی

نه چاهی

نه جایی

نهان؟ دار؟

جایی مگر سینه، رازی.

همه‌جا گردنه بود و گزمه‌هایی که شامه‌ی سگ در سوی چشم قلوچ کرده بودند:

– کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ چرا در راهی؟ چرا...؟
می‌گشتند و گردنده ناگزیر به گردنه می‌رسید، به دروازه‌ی شهر می‌رسید،
به گذرگاه، به گردن، به خماندن گردن.

قامت دولا

موش

مرده

تن خوار

قامت دوتا

زار

زاری

و الله اکبر

و الله اکبر

و الله اکبر

همین تک صدا تا رسیدن، رساندن به آن گوهر جور

آن تخت زندان

و پرسش و پرسیدن از نو و پرسش و پرسش و خواری و زاری، هراس
بریدن، رسیدن به آن چاه ذلت: کی هستی؟ چه هستی؟

گلوله

گه بخور

گوزش را در بیار

بالا بیار

عن بر تو خیابان دلگشا، شیراز. کجایت دمی شریف بودم؟ همان که به
راستی معنای شرف بود. سر هر جا که خواستم خم می‌کنم نه هر جا که تو
خواستی. نه. پیش تو عنی من سر خم نمی‌کنم. که بیایم: بعله، می‌شود،
اشتباه دوران بود... و ردیف کنم هفت نفر از دوست‌ها در این‌جا، سه‌تا
در آن‌جا و... البته یاد می‌دهند چه ببر، چه بیار که کرایه‌راحت را
درآوری.

از تو تذکره طلب کنم؟ هاها! گل کدام گوشه از وطن گرامی‌تر از این
سرم؟ که پیش تو خمش کنم؟

و من، سردار صالحی بودم. موش مرتد. و بدتر «فیسق» هم کمی داشتم.
البته، البته، بیرون سازمان، خارج از خانه‌ی ممی. باری، کمیته، کنترل،
کمیته، کنترل، رد زدن، نقیض درآوردن، که از من درآوردند. همین‌ها مرا
نوشت و نوشته کرد، نه آن داستان‌ها. کشان کشان آمدم تا رسیدم به این جا
که اکنون نشسته‌ام:

این‌جا: هلند، نی‌درلند
این‌جا: hol-land
این‌جا همان: neder-land

در هلند پاری به پُرسه در شهرهای جهان گذشت. آنچه میسر من بود و مقدر سر. پاری به پُرسه‌ی رفا، پاری ولو، رها، صفا. اکنون از میان آن‌همه پاره، پیله داده‌ام به پیله، پاره‌ای. نامی. نزدیک‌تر به من کی است؟ پاری آمدن این و آن را داستان کنم، داستان این و آن شدم، آمده بودم شکار کنم، شکار شدم. حالا خویش را میان نهاده‌ام. میانه همین خویش، تنم، تن خویشم و هم خویشم بر این زمین و این زمانه که نرخ نفس هنوز از او است. سردارم. نام و نشان و رفت و آمد همان که بوده است، همان که بوده‌ام. همین که هست، همین هسته، من، هست من، سر و دارم را پیش کشیده‌ام تا از همین نام بلند شود، همین واژه که بی شک نام است و نشانش همین من است. باید چیزی از زمین خود را آشکار کند. اینک پاره‌ی آخرین. پُرسه در جان خویش و آنچه از جان جان جهان می‌رسد به من. از همین پست و پستی شروع می‌کنم تا بلند و بالا به یاد بیاورم. پس، زان پیش‌تر که شوم از این سرای به هیچ، یک پر از داستان کنار بزنم. از فواید زبان و زبان‌آوری، از همان سر بازی. همان که سر بازی ما بود و بُنش ناپیدا:

گویند: خلیفه‌ای را عیبی افتاده بود و عیب خلیفه را از پا انداخته بود. مرض رفته بود که خلیفه را از خفت و خیز بیندازد... چاره یکی کردند و جالینوس زمان را پرسیدند. درد خلیفه را گفتند و او رقعہ کرد به خلیفه که: درد خلیفه را خوانده بودم از پیش. پیش‌آمده‌گان را گفته‌ام که خلیفه درمان نمی‌شود مگر به شیر. شیر.

آمدند گفتند و کارفریان خلیفه درماندند: شیر. شیر از کجا بیاوریم؟ دیدند که ای داد و بی‌داد خلیفه دارد می‌رود و نمی‌گوید فردای روزی که خلیفه رود خلیفه‌ی بعدی کی است و ادامه‌ی خلافت چه می‌شود. دیدند که نه‌خیر خلیفه نه می‌میرد و نه پا می‌گیرد که بلند شود. با خنق مانده بود و یکی دو فس فس. ناهموارو

هفته گذشت و هفتی داده نشد. دور و بری‌های خلیفه دست به کار شدند. چه کار اما؟ کی برود شیر پیدا کند؟ گیرم که شیر ماده هم دیدند کی دل کند پیش برود، بدوشد... همه دیدند که نمی‌شود. گوز خلیفه هم درآمده بود اما ور نمی‌آمد. جان می‌کند تا این که یک روز کله‌ی سحر درویش خری که دوغ مشت‌ی زده بود و دوری به یاد یار رفته سماع رفته بود خواب‌گرد و بیدار به بیداری شهر خلیفه آمد. آن خواب‌گرد بیدار که شد سحرگاه بود، سه

ركعت نماز مغرب خواند و بر خودش شهادت خواند و رفت. رفت و رفت
تا رسيد به بارگاه خليفه. گفت: شيرِ شير مي آورم. چه مي دهيد؟
گفتند: هرچه بخواهي. برو بيار.
وقت هم تنگ بود. گفتند برو درمان خليفه بياور هرچه بخواهي بدهيم.
رفت. رفت و رفت تا رسيد به جايي كه هيچ نبود. نشست.

بامداد شده بود ديگر. روز نيمه‌ي تمام نبود كه رسيد به بارگاه خليفه و
نشان داد: اين شيرِ شير كه فرموده بودند!
خواسته شد و برده شد. شدند و شيرِ شير را بردند. خليفه خورد و خفتيد و
خيزيد. خوش گشت و از خفت بر خيز شد. خاست. برخاست. آمد نشست و
نشستند.

خليفه پرسيد: چه مي خواهي؟ مال؟ مكنت؟ وزارت؟
گفت: ملك خليفه به يك شاهي. فلان را از از زندان اگر بياوري من ماندني
شدم و گرنه من رفتم.
خليفه فرستاد تا زنداني را بياورند. رفتند و آمدند گفتند سحرگاه ديروز بر
دار شد، رفت.
شنيد و رفت.
رفت. رفت. اما از خود نرفته بود شيرگير و تن شكافتن گرفته بود. زمان
پريش بود. به پريش رسيده بود: پري، پري.

پس به پر داستان برويم. اين داستان براي چه بود كه آوردم؟ براي پند؟ آن
بوذرجمهر بود. ابوذر نام پسر عمه‌ي من است. او از من بزرگتر است.
در بُنِ سه نا مي نشست و قتي كه من هنوز ارم بودم. پس چرا اين پرسش
را پيش نهاده‌ام؟ گفتم كه اندام‌هاي آن درويش او را پيش نهادند و به
پرسش آن همه دلهره كه حالا كي برآمده از كار و كي سر است. يا ساده‌تر
كي سرور است؟ و داستان اين‌جا است: دست گفت من پستان به چنگ
گرفتم كه بدوشي. پا گفت من بران جاييت نهادم تا بر آوري، شير بر آوري.
دل گفت دل‌بري از من بود و گرنه كي را زهره‌ي رفتم سوي شير ماده
است؟ همه رفته بوند. همه رفته بوديد. دست رعشه گرفته بود، پا لرزه
داشت، سینه به فس و فس افتاده بود. من خون فشاندم به راه و هي زدم كه
برو. اين‌ها همه گفتند و سروري طلبيدند. زبان نشسته بود، در دهان. صم
و بكم. داشتند سر سروري دعوا مي‌كردند كه زبان درآمد و گفت: هرچه
بود من كردم. همه‌گان غلاف كنند. گفتند: چه طور؟ تو اصلا نقشي
نداشته‌اي. چه مي‌گويي؟ اندام‌ها دست به يكي شدند و آن مرد را بر سینه
رفت. سینه بر ناف خفتيد و بر پا نشست. داشت از پا مي‌نشست مردی كه
شيرِ شير به درگاه خليفه برده بود. زبان بلندش كرد. گفت: اين در شهر
عنتري‌تر از شحص ما هيچ كس نيست. مي‌رويم به درگاه خليفه تا آن
وعده‌ها چه شد. قدمي است و تماشايي. رفتند تا رسيد به بارگاه خليفه و

خلیفه را دید که خوش و تردماغ دور تنها درخت میدان بارگاه می‌گردید. سلام دادند و تعارفات شد اما از درون جهانی که شیرگیر بود شورش من بودم و من سرم او را از میان درانده بود که زبان برخاست و گفت: من کردم بلند شوید و گرنه... گفتند: تو؟ کی تو را تا کوه برد. نه من پا... دل... دست... سینه...؟ تن رفته بود در تنش. رفته بود پیش خلیفه زانو بزند که زبان سر و زبانه کشید: من کردم. سر برآورد و گرنه داد می‌زنم آقای خلیفه شیری که خورده شد شیر بز بود نه شیر شیر. خلیفه به خود نگاه کرد. سر رفته پرسید: سر باشدش؟ گفت:؟! گفتم: ببین، این بار دوم است این بار از چپ به راست. این علامت‌ها چه است که از چپ و راست یک چیز را بیان می‌کند و همچنان پنهان است؟ پرسید: آشکار نیست؟

چشم بستم:

راه افتاد.

- چي؟

راه افتاد.

- به کجا؟

راه افتاد.

- کي؟

رفت.

- کي رفت؟

ماند.

- کي ماند؟

رفته ماند.

- کي رفته بود که ماند؟

کنترل

کمیتہ

کنترل...

سر دروازه‌ی شهر بود و هم سر این بندر پیش پایم.

لرزیدم

لرزیدم

لرزیدم

لرزیدیم.

ما

برگ‌ها

برگ‌هایی که مانده است که کی برگ است و با خزان و کی مانده است تا

گلی؟ ما برگ، ما کتاب، بغل بغل غزل

و باد

البته.
لرزیدم
لرزیدم
لرزیدم
کتاب‌ها برگ ریختم تا کاغذ کتاب خلیفه شوم. تن‌نوشته شوم، تن‌نوشته شوم.
شوم. همین من‌ام.

صدا بریده بود.

نبود.

صدا نبود.

هیچ.

هیچ نبود مگر صدای مسلط، صدای سلطه، سخن‌های سلطنت، صداهای بلند، بلندهای پست، پست‌های بلند...
و پستان آن بالابلندی که شیر داشت تنان می‌شد، تن‌نان می‌شد و نان شیرهی شیر کلام بود. همیشه صدای اول بود و هرچه خواست سایه طلب کرد. عنتری، کسی که برقصاندش. رقصانده شده است و باز هی عنتری طلب کند پی در پی:

صدای اول و آخر:

بشنو از من که همین صدا شده‌ام. تو دیده گیر آن صدای قدیم و بشنو برو بگو:

حمالان پیام! رسولان سلطه! سخن‌های سلطنت! تمام شد. بند از سر پرسش بخاست. اینک رسیده است سر فرجام!

تا جایی که به یاد می‌آورم از تنگ رم می‌آیم. در نوشتار البته تنگ ارم می‌شود. آب؟ علف؟ داشت. نداشت. باری، آن که در گفتار تنگ رم بود و در نوشتار تنگ ارم می‌ماندیم. جایی بود. مُشتی مردم رمیده، مُشتی رُمبیده، مُشتی مانده در راه بیلاق و ایل بال. مُشتی مردمان، مُشتی جان، رمبیده بر هرچه، رمبیده از هرچه، مُشتی هرچه که چاه نداشت یا داشت و چاه‌اش به آب نمی‌رسید. سنگ و بزهای سنگی، سیاه و از هر طرف که برفتی گردنه بود. گاهی مگر پیلهور پرتی از فیروزآباد یا نشابور و بندر ریگستان.

سردارم. پسر فاطمهی جوکار. نام فامیلم از سوی پدر می‌آید. کاشته‌اش به دیده‌ی دل دیده شود. دل را ولی کناری نهاده‌ام تا چشم سر پیش بگذارم. اول دید، آغاز دید و ندید. آغازتر که نیک و بد آید. من چراغ فاطمه بودم. اجاقش. حالا اجاق گازی هم دارد.

سردار صالحی‌ام. چشم مادرم. چشم فاطمه. اجاقی امروزه. امروز
کورروزی‌اش. وقتی از تنگ رم درآمد فهمیدم که اولش تنگ ارم بوده
است. وقتی از تنگ ارم درآمد پاری آیات و پاره‌ای غزل بر سینه داشتم.
دایم عمرو هم دو دانه رباعی از سر به برم کرد. بر پام نوشت. یادم
هست. با زغال نوشت. یادم هست. پام عرق کرده بود. یادم هست. نوشته
آشکار نبود. یادم هست.

آمدم

با آیه

با کتاب

با ورق‌ها

با پا

نیمی زنده، تر

نیمی سوخته، پر

چندتایی ورق.

در راه آمدم و ورق‌ها شدم. عطف آمد، شیرازه آمد و بند و بست شدم به
خدمت خواجه کتاب شدم باری.

این‌جا نشسته‌ام: بست هجرانی

بستی به سینه داده‌ام، بستی به بسته‌ها.

از باز و بست جهان مرا بستی است. بر بست خود نشسته‌ام، بر زمین
خویش‌تتم و می‌نگرم به آن بست‌ها و بندها. کار خان و خانه و نهاده‌ام تا
پرسشی پیش بیاورم:

من سردار صالحی‌ام و این نامه سوی شاه خدای ایران روانه می‌کنم،
رئیس ملک دار. دارا. ممی، محمد خاتم. دانم نمی‌شنود. می‌خواهم به
شنیدنش بیاورم. به دید. می‌خواهم سیدم، آقا را دیدنی کنم. تماشایی!
فرموده بود سید ما دموکراسی شده و دموس‌ها که رعیت سیدند از این‌جا
آمدند و آن‌جا را دیدند و آمدند گفتند چه باید کرد که پول بلیط راه درآید و
چه‌ها کنند که تو را خوش آید و در قلدرخانه بر ایشان باز کنی. آن‌ها که
رفته‌اند و روند و آیند همه را وجودهای بی‌جود گیر، رعیت تواند. در
دموکراسی نمی‌شود که تو بورگر باشی با هرچه خواستی و من هیچ.
همان غلام رأیت و رعیت تو. یا آن مختاری که بندهگی غلام و سید و
مولای تو می‌کند. نقل است که از بالای مردمان شریف که کمی قیچی شد
سر دموس درآمد و دموکراسی آورد. کراس‌اش از همان روز اول بر سر
دموس‌ها بود. باور نمی‌کند سید من؟ در نام واژه باری، آن واژه‌ها که
دیگران دارند باید کمی دقیق شد. معنایش کمی پیش ما نهاده‌اند. تمام‌اش
هوا نیست که هوایی شود، هووی، پُفی، کلامی. دموس‌کراسی دو پاره بود
از نخست. دموس که رعیت ول در خیابان شهر بود و کراس که تهاش به

شما رسیده است، آن سر پایان‌اش. تازه رسیده‌ای سید من. عرق خشک کن کمی، آن دره‌ی پیش چشم را هم کمی بنگر. من یک دموسام نه بیش‌تر، این‌جا. همان بُن دموکراسی نشسته‌ام، تن، که تو را بلند کنم که شمایی، آن‌جا، بالا و اگر خواستم فرو کشمات می‌شود. وعده داده‌اند که دموس تواند اگر بخواهد. این را نوشته کرده‌اند و من با نوشته‌شان کار دارم. کشته‌شان آشکار: کور، کاسه، تلپت. این من، سردار صالحی دموس تو نه رعیت تو، رعایا آیند و روند و نویسند و دهند تو چاپ زنی. دموکراسی شد. داماد آمد عروس بخواب دمر. تا به مدینه‌ات برسیم و به گفت و گوی تمدن، مدن، تا به گفت تمدنی برسیم که سر کراس‌اش تو نشسته‌ای. کراس البته اشاره به تخت شما می‌برد، جایی جناب عالی، سیدم، آقا، آن بالا. من از زمین بلند می‌شوم و این مکرر است. باری، آشکار که سخن من بر سر این نیست که کی بر سر آن تخت بنشیند. داستان نخست: پایه‌ی تخت‌ات. پس کوتاه و تیز و تگ، چالاک بگذریم با پرسشی: دموکراسی شده سید من؟ جایی من دموسی در دموس‌کراسی تو کجا است؟ پیشانی ما نوشته‌اند دهند تا ابد؟ وقتی که بازی این‌طور پیش برود البته تو مانده‌ای و پایه‌های کراس‌ات. سلطنت جمهوری سیدی. تو سیدم حافظ، او صدامم، تو آن یکی که خواب تخت طلا در نلبکی دیده‌ای. خلاصه کنم: حضرات، خان‌های مایه‌دار، خان‌های خایه‌دار، دموکراسی قدم اول‌اش من‌ام و من فاش گفته گیر: تخت نباشد. تخت‌ها! آری، آری، آری، اما باری، اول برابری. هم سخن نخست و هم نخست سخن‌هایم. من سردار صالحی‌ام. سازمانم سرم. شاخه‌هایم دستم. این‌جا نشسته‌ام: صلیب، سماع، سجاده پشت سر. منم. سر و دارم. تنها. پری رفته. تن‌های تنها، تن‌های تن‌ها. خانه پشت سر، پیش رو آب است. رو به رویم دریاست:

پرسیدم از او که چیست این پشت سرم؟

گفتا که جهان گرفته گیر، بگشایی نگاه!

دیدم. نقشی پدید شد بر آب و بر آب برفت.

– بر آب چه می‌رود سردار؟

باران و این هوا، همین هوا برای من معرکه است. گاهی که آفتاب هست

غوغایی است

و این نفس

و چشم‌ها

که چاه چاه

چاه‌ها نهاده پشت سر.

آن صحیفه‌ی سینه که از تنگ رم آمده بود در باران رفت. صفحه شد.

صفحه را باران شست. مُشتی باران کتاب شد، مُشتی کتاب باران، پاری

در دامن کتاب رفت و آمد تا کتابی شود. کتاب امروزه. گویی کتاب دیروز

و امروز فرقی هم با هم دارند. همیشه همان کتاب سر و دم رفته‌ای که

دماش جايي به راوي دانايي مي‌رسد که در ميانه نيست و وقتي در ميانه بود چيزي ميانه نهاد که زان سپس کسي بلندش نکند.
- بلنده گيرش. بادي!

آن صفحه را باران شست که خطي نداشت و نوشته بود آشکار. زخم پيشاني، زخم ساق پا و آن زخم ماندگار، داغ سيمينام. زخمي که با من است و با من مي‌رود. مني که تنم و در تنهاي بي‌خويش. در باران از خويش شسته مي‌شوم. از خويش. تن مانده همين خويشتن، تنام و آن خويشان، دور. مي‌کشم. چشم چاه. شسته مي‌شوم. روشن، خوانا. به زبان زخمه با زخمه‌ي زبان که منم. همچنان که تنم. ورق‌ها غرل رفته بودم و رُز روضه‌ي روز بازار پندار بود.

پندار من؟ يا شما؟ يا شمائي که تو!
باري، در باران شسته شد. ورق ورق رفته تا کجا که من نمي‌رفتم. در بارن هلندي شسته‌ام، تن از خويش شسته‌ام، اينک تن. تن ميانه نهادم. لاشه آشکار!
ورق‌ها غزل شسته شد رفت و جز من نديد. همين مانده از رفته، از من. بگير. پديدش همين تا پديد آري‌ام.

ندیده‌اند يا دیده‌اند و باري، آزادي نیز نکته‌اي است. ولي چرا من صفحه صفحه مي‌لرزم؟ از تو پرسیده‌ام. از تو.
گفتم: مي‌گفتي. سطر آخرش کتاب‌اش چه بود؟
گفت: !؟

گفتم: گفتم که سردارم و فارسي براي من جان است. جان فارسي‌ام. جانم در اين کوچه مي‌تپد با اين صداي در سر، اين سر صدا. سر درنمي‌آورم. داستان پري‌بازي که نيامده بودم. داستان بازي بود. حالا ولي درست شد؟ آن علامت چه بود؟ وقتي جمله تمام باشد من دارم هم بزني سه علامت آشکار براي خر نمي‌گذارم. اين علامت‌هاي روي هم رفته چه مي‌خواهد گفت؟

بي‌پيشينه نيستم. پيشينه نیز دانسته، فاش، پيشه نمي‌شود. پيشه در کلاس‌ها آموختم و پيشه آشکارم کرد که نفس‌ام منجزت نمي‌کند. نه مسيحايم. هرچند به راستي بابا مسيح بود در خانه، نه نام خالي. درمان هم مي‌کرد. يك بار هم تراخم از از پلك من گرفت. با دانه‌ي گندم و آهنگ والشمس و والضحها. با اين همه چيزي از نام فاميل به من نرسیده بود. نفس‌اش کاري نکرد. کاري نفس بيايد.

من سردار صالح‌ام. بي‌دين و بي‌خدا، مرتد نیز گفتندي. صديبار با صليب تا جايي رفتم که عيسا نرفته بود. توي پرانتز: تنگ ارم را گفتم. توي

گیومه: مسیح دار با جراثقال دیده بود؟ منظورم همین چیزهاست. نه بیش. سوسنگرد تو بودم سید من، مولا. دشت میشان جد انورت، دشت شهادت گله، دشتی که دست هرچه دراز می‌شد به دامن آن بالابلند نمی‌رسید. جایی که جنگ و جنگ و جنگ بود، یعنی جهاد. در راه کی ولی؟ در راه سیدم ممی. برای شاهان سنتی زیاد کتاب کردم و کتاب جان فرسودم. اینک جان جان فرسوده‌گان را مدد شوم که من سردارم و مرا پیشینه ناگزیر همان جان دادن و بی‌جان را به میدان نهادن است که نگاه کن! دمی بود و گذشت رفت:

- بنگرش گلم که نیز می‌گذرد.

مادرم می‌گفت.

من سردار صالحی‌ام. فرزند فاطمه. جوکار. کارم ریختن جو نیست. ریخته‌ام. حالا زمان درو است. مگر گذشت چهل و پنج سال و باری، دو بخش سهم به بیگانگی گذشت، با بیگانگان، با بی‌گانه. اینک گوی و گانه یکی: سرم. سخن‌های مادرم، آواز دیگرم.

باری، دوری پیشه‌ام طبابت شد. دوری کارم سیاست شد. دوری هم همکار خشایار بوده‌ام به طویله‌ای. پاری پای موربانه پراندم از سندهای شهری که مرده بود. دوری گرد از کتاب‌های رفته ستردم و کون پاره‌ی کتاب‌های نو به هم چسباندم. یک بار هم تمام ظرف‌های ماریکه را برایش شستم. کم نبوده است که ظرف‌هایم را شسته‌اند.

به دریاچه‌ای

دور

در آب

در باد

تا بامداد که جان به بر آمد و گوش کوزه گرفت. مقدونیه بودم و مقدونیه برم آشکار کرد که باید راه بیفتم. راهی که پس نداشت. یکی کردن پس و پیش و پیشینه و آن چه آید به پیش. سه روز خفتم و شکفته از کنارش بیدار شدم. تر. مرا ندیده‌ای؟ ببین. تن‌ات. من‌ات. کمی بلند، کمی کوتاه، گاهی فرق نمی‌کند. کوتوله‌های زیادی دیده‌ام که غول را دست بسته به خدمت خلیفه برده‌اند. دیده‌ام. در کارتون‌های روزهایی که خوابم نمی‌برد و خیالم هیچ‌تر جاهاست. می‌دانی سید من چه قدر بافت، چه قدر تن را که له کنی در زیر چماق چماق‌خورده به بیهوشی کشیده می‌شود؟ به راستی اگر مأمور جهنم نبودند آن فرشتک‌های سید، چه بودند؟ آن روح و تار و جند الله. کدام حریم بر ما گذاشتی سید من؟

عجم

لال

لال

لال

لال شدیم. به خواندن دل‌مان برآمدی و در دل‌مان دیدی که کی پی کدام خدا است. خدای تو گفته بود در روده‌ی پسر انسان تا کجا بران؟ فرهات نسب به کدام کوه، کدام دره می‌برد سید من؟ من دهقان زاده‌ام. سردار. تو کی هستی؟ چه‌ای؟ به چه نامی؟ این سیادت از کجا به سید من رسیده است؟ به دشت میشانت طبیب بودم. نامم همیشه ماند همان سردار. فامیل برای اداره‌های وطن بود. وطن دلبری. آن که هنرش دل بری کردن و بر هر دلی داغی نهادن است. خلاصه: ردی از سجاده به دست دهم تا ردی از من به دست بیاوری. آن سجاده‌ی نخستین را به یاد می‌آوری سید من؟ آن نور و ظلمت اولین دانی؟ آن تمام؟ همان. حالا برو دورش بگرد را نمی‌گویم. از چشمه‌ی دوری خبر می‌آورم، از چشمی نزدیک. از چشمه‌ی اجنه‌ی تنگ رمی به من خبر رسیده است که دجال از چاه ویل درآمده است.

دوستان همه خبر دارند. دشمنان هم خبر شوند. من سردار صالحی‌ام. از کودکی رطب می‌رینم. بیشتر دقت نکرده بودم. در این هلند معلوم شد که من روزی بیست و چهار دانه رطب می‌رینم. با همین رطب‌ها دمریاط و صخر و سایر امرای لشکر را تغذیه‌ی رایگان می‌دهم تا روزی که با لشکر غیبی تو را بر ساحل هرزدان گیر بیاورم. آن تنگه‌ای که راه فرار ندارد. من زیر آن‌گونه ستایش‌ها زده‌ام. خواست نگاه کند، خواست و لاش. من حق ندارم که بخواهم ستایشم کنند. ستایش پست‌تر که گوز سربالاست. به بالای پرسش اگر برآمدی آری پرسیده می‌شود و راه باز. چیزی برای ستایش، چیزی برای ستودن نمانده است مگر من که ناستودنی‌ام. به خودم حالی می‌دهم، صفایی، چایی، نعنائی، تا پروانه بیاید.

من سردارم سید من، به خاطر نمی‌آوری؟ جز خودت چیزی به خاطرت وانهاده می‌شود؟ من‌ام. به دشت میشان طبیب بودم و در دشت دیگر میشی نمانده بود. چندتایی گاو میش گیر کرده بودند در مرداب حورالعظیم، جایی میان خط آتش برادرهای منصور. گاهی پاسداری را خام می‌کردیم و می‌رفتیم پیش‌تر، تا هرکجا که می‌شد. گاهی به گفت و گو تا بُن کرخه. چه‌قدر خدا، چه‌قدر خلق، چه‌قدر چاله، چه‌قدر چاه و آب آهی کوتاه بود و عطش بسیار. خام نباید شد. هنوز کسی نیامده است که کس باشد، یعنی نفس باشد و بال کلام آخر را بلند کند. سینه به سینه، سنگ به سنگ، سنگ و سینه می‌گردد. کلام بر چه رود که نگردد؟ آن‌جا آسمان شگفت بود در شب. گاهی چشمک یک ستاره‌ی شیطان می‌برد آدمی را و در پر آخرین آسمان به خویش می‌آورد:

– هی، مگس، چه‌ای؟ این‌جا پی چه هستی؟

سرمست از شیر ستاره می‌رفتم تا بامداد و همچنان کشته پشته پشته، مگس می‌آمد. کرخه خشک بود. آب مانده را کج کرده بودند جایی جمع کنند و

یکباره توفان نوح را پیش چشم منصورهای آن طرف بیاورند و پیش چشم

من خون بود

همیشه

خشک

تر

آمده بود

آمده

بود

سر

دست

پا

روده

عن

مرده‌های زنده

زنده‌های مرده

درد

داد

و هم تنگی دست و دل.

دو

سال

سیاه

روزی که آمدم آماري نبود که از سر کنجاوي جمع زدم. چند شده بود سید من؟ چند تن؟

پاها دیدم که رفتند و وقت رفتن شان نبود. پا نبود. بندی بود که زمین را به پای بسته بسته بود. دشت میشان دشت شهادت بود. دشت میشان بودم. دانی چرا؟ چون من زیاد نبود. اگر بود جای من نبود. یعنی که من نبودم. باری. یکباره می آمدند، خالی می کردند، می ریختند، آه، خون، بوی باروت. باید گزیده می شد برای اتاق عمل. آن فربه تر، نه لاغری که رفته بود تا ساعتی دیگر. مگر که...؟ مگر که چی سید من؟ گوری و گلستان گور. گور از میانه بلند شود، از ورد، از دعا، از روضه، از فرمان سیدم می چه می ماند؟

فرمان شکنم

آری

بشکن

بشکن

بشکن

هزاره‌ها به روضه‌ی رضوان رفت. کمی روضه‌ی تن پیش بیاورم، من پیش بیاورم. کمی آشکار. تن آشکار کنیم. همین جام لطیف. سید تبر بینداز، اره بر فرق می‌بری هشدار! شادی دمی که بشکن بشکن بلند شود تا هیچ کس شکسته نماند. مانده گیر دم و نوش کن: پروانه آمد و شراب آورد. پس رفته شد به سر می سردار این دمی:

باید از میان آن زخمی‌هایی که نیمیش در راه مرده بود و بیشتر نمرده‌هایش پیش چشم من می‌مردند می‌گشتم و گزین می‌کردم برای اتاق عمل و من تن بودم و تنها و تن‌های برادرها همان دارشان بود، تفنگشان و آماده بودند تا کجا گیج‌تر از منی پیدا کنند و سر این گیج خوابگشته واکند. ولی نشد سید من. من ماندم و تنها بودم. نفس‌ات البته معجزه می‌کند. ولی آن علل‌ها که روی صندلی چرخدار جهان نام تو را بر روی صحنه می‌آورند آشکار من نیز می‌کند که از هر چیز می‌شود چیزها گرفت. تا کجای چیز نشسته باشی و چیز کجای تو باشد. تنها بودم و گاهی مگر کسی به زور ماهی می‌آمد تا من نفس بکشم. نعیمی ماندگار بیمارستان تو بود. تک بود. جراح بود و قرار بود مرخصی‌هایش را سر آخر یکجا بدهند. این زنده‌مرده‌ها می‌آمدند و ما را زنده مرده می‌کردند، گاهی شهید، گاهی شل. می‌دیدي یکباره رسیدند: ریو، پژو، رنو... زخم، زخمی، مرده، شهید:

داماد

داماد

داماد

و کوچه

و کوچه

و کوچه

تا جایی که دیگر کوچه نبود.

شکفتا آن‌جا حجله‌های شهید شکوهمندتر گرفته می‌شد:

آئینه

عکس داماد

دست حضرت

دیگر چه بود سر کوچه‌هایت خدایا وطن؟

نعش داماد رفته می‌آید. با این همه آن کس که آشکار بود اگر همین دم عملش کنی کاری است و گرنه ساعتی دیگر مرده است از همان ساعت اول مرده قلم می‌رفت. یکی مسکني گرفته بود، یکی پارچه‌ای روی زخم، یکی هیچ تا ما به دانش برسیم رفته بود: تو گیر شهید. من شیون زلیخا شنیده‌ام. بیشتر با دعا و دهان باز از دنیا می‌رفتند

با دهان باز

باز

باز

باز
آه!

به بازي رفتند و عروس در خيابان حامله گرديد و دور خانه ما را گردانيد. هميشه مشتني گوشت گوز كج، شهيد زنده، مانده بودند، روي دست ما و گند مشتني. مشتني شهيد گوز خر شدند رفتند. و باز آمدند و رفتند و من رفتم و آمدم. از چرت سر پا شعري و بيستر وقت سحر كه برادرها گير نماز و دعا شده بودند. ماندم. دو سال. سپاه. سيد من، بگذار بگويمت در عالم طبابت گاهي كه هم مشكل است هم مشكل گشا. كه در مسایل بدن براي خودش چيز است كه تو بهتر داني.

بعدها برگشتم اهوازات. اهوازم كه بود. رازم. داغ كردي سيد. از هر كجا اين داغ سر باز مي كند و بازي من با داغ پيش نمي رود. پس بگذار بگذرم از اهوازم، از رازم كه هجراني تازه مي شود و من هجران نهادهام. از خود و خويش و خويش تن، تن پيش نهادهام. آن كه يكي است و يكي مي كند من را و تو را، همان دو سر سخن را. پس، پيش تر كه سخن ساز كنم، سازي از پيشينيان چاق زمانه كنم، چيزي از روايت درخشان بياورم كه من ايراني ام و مرا پيشينه است و پيشينه توشه است، ناي راه است. وقتي كه ملال راه حرمت گفت و گو را خورده است. از پيشينيان به روز بياورم، به امروز، به من بياورم، به تن بياورم. تني كه منم. همين سر و دار. بگذار از پریشانی کار و بار خويش سري به پریشانی نخستين بزيم. كمی پس تر از آشوب اولين. دوران رامش و آرامش. روزهاي خوش جمشيد و خاتم سلیماني. تا ردي از آن نشيبي به دست دهم كه فرو شديم. جمشيد و جام شده اند و سليمان هم. ولي حكايتي بشنو از من كه سردار صالحی ام و پاري با مردی پارس بوده ام. با من به راه بود و در راه ملال بود و من خسته بيستر. او بود كه پاره اي از راه بر شانه ام كشيد. كمی بر شانه اش بکشم شايد كه او به همين يكي دو كم خوش باشد. شايد.

گويند كه چون جمشيد به سلطنت رسيد و قدرت خويش كامل ديد خود را فراموش كرد و خلق را به عتاب خواند و به طاعت راند و مردمان اين معنا را نپسنديدند. پس جمشيد شمشير پيش كشيد و سياست بنا نهاد. مردمان او را پرستيدند. اما ديگر فره از او پریده بود. دولتش رمبيده بود با سر كه ضحاک حميري كه پارسي هزار اسب است از يمن بر او شوريد و با حشمي گران و لشكري بي کران قصد جمشيد و جام كرد و ناگاه خود را بر وي زد. انديشه ي جان جمشيد را به فكر فرار و وانهادن جام انداخت. جامي كه ديگر چون در جامه بود جام بود. بيرون كه رسیده بود جامي بود. جامي براي كوزه، جامي براي كاسه، جامي براي زمزم، جامي براي زمزمه، جامي براي پچ پچ هوشنگ.

ضحاک او را در ساحل يافت و کين از وي بخواست و کارش را بساخت:

نگر تا نرنجي ز ظلم شهې که از جور او سینه‌ها چاک بود. چو شد روز و آمد شب نیل وار، چون جمشید بگذشت ضحاک بود. و ضحاک خود داستان گشت، پیشینه شد، سنگ و بر کول کرها نشست.

گویند فخرالدوله، برادر فناخسرو که همان عربي پناه خسرو است از پیش برادر بگریخت و به نیشابور آمد. وزیر نیشابور تقصیري کرد و فخرالدوله را برنجانید و آن وزیر خود دبیري بود و بی‌دانش هم نبود. کسی بود به روز نیشابور. فخرالدوله برای او نامه‌ای نوشت: تو را قلم است، من را شمشیر. بنگر کدام قوی تر است؟ وزیر نیشابور به پشت پناه خسرو نوشت به قابوس: شمشیر قوی است، آری اگر برای بریدن گره پیش پایت به کار زنی. شمشیري که سر می‌آورد و می‌برد هنوز همان قلم است. کمی تأمل کن تا چه می‌کني. نامه پیش قابوس بردند، سلطان بالای دست فناخسرو و او در زیر نامه نوشت: تیغ و قلم بی مدد راه راست تیغ‌ي قلم‌اند.

این‌طور داستان را کور کرد تا به من برسد کوره و من به کوره‌ي سینه تابش دهم، به همین نفس، در همین هوای امروزه، همین دم که می‌زنم: ورق‌ها، ورق. ورق در ورق در ورق داستان می‌روم تا به داستان برسم و بی‌داد سیدی. گفته‌ام که من بارها را نهاده‌ام. امانت نمی‌برم. این داستان امروز محمد است. همان که منم. اما یکی قدیم می‌آورم، درفش روایت، روایت درفش. همان درفش دامادی من خواهد شد. آیا مقدرم بود؟ آیا مقدرم را نوشته‌ام؟ باری، پرسشی است برای من و من اکنون دمی برای خود می‌اندیشم.

روزنامه‌هاي ملك دارا را ورق می‌زنم تا به گل‌اش برسم، به روضه‌ي رضوان، به عاشورا، به ماتم. خدای من، چه تنگ می‌شود دلم. چه دل‌تنگم:

«شما کافي است به آدم‌ها نگاه کنید، به لباس‌هایشان، روز عاشورا، روز تاسوعا، همه یکدست سیاه‌پوش، بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد که روز عاشورا کسی را ببینید که سیاه نپوشیده باشد. این اوج مشارکت اجتماعی است و نشان می‌دهد که ما از چه عواملی برای انگیزه‌هاي عمومی می‌توانیم استفاده کنیم.»

الف قامت نگار

... دیگ‌هاي بزرگ سیاه، بوي دود و چوب سوخته و آدم‌هایی که آستین بالا زده‌اند و بی هیچ چشم‌داشتی از نخستین ساعت سحر هرکاری را برای روشن کردن اجاق

نذري پزان حسيني انجام مي دهند و سرانجام بوي مطبوع
غذاي نذري که با بوي اسپند و گلاب مي آميزد و در فضايي
ملکوتي از مزه هاي نوحه خواني و سينه زني و زنجيرني
مي پيچد: سهم من جاني ست قربان حسين.
... صداها در هم مي پيچد، زنجيرها با آهنگ حزين نوحه
بالا مي رود و فرود مي آيد. جمعيت گاه مي رود و گاه زنجير
مي زند، گاه مي ايستد و زنجير مي زند. بانگ طبلها و
سنجها با صداي نوحه خوان درمي آميزد و بوي اسپند و
بوي عزاي حسيني فضا را پر مي کند...
... پسرک هفت هشت سالي بيشر ندارد اما با شور و حال
دم نوحه را جواب مي دهد و همان طور که زنجير بر شانه
فرو مي آورد مي خواند: باباي يتيمان کو؟
باباي يتيمان کو؟
باباي يتيمان کو؟
باباي يتيمان کو؟»

تا خون را بيفتد
تا اسب حضرتش
تا سر سوار...
داستان را ولي چرا تمام نمي کنند؟

داستان من اين است. قرار نبود تا ابد پلاس بپوشيم که عقوبت ما يعني
تمام ناشدني است؟ مي شود؟ پس، پيشه پيش بگذارم و از پيشينيان چيزي
چاق زمانه کنم. آن ها که پيش نيامده اند، آن هاي مانده را، آن هاي مرده را
نه. آن ها نه. آن را. آن. همان جان جان جان زبان:
گوشت.

تر
ساز تري مي شوم، سازي که من باشم
سازم تنم
آري
آري
شنيدني مي شود
اما باري، داستان سر به کجا کشيد سردارم؟

داشتم مي آمدم. از ميان زخمي هايي که روي زمين خوابيده بودند رد
مي شدم. دو طرف سالن را. و بوي عن شهدا و خون و بوي نفس نعشها و
خاطر سيمين گلم پر کرده بود خدا را. حالي شگفت! خبر بر دار شدنش
تازه بهام رسیده بود. باري، داشتم رد مي شدم و ناله و داد و هوار و درد

صدایی که زمینی حزن و اذان بود. ناله‌شان گوزم هم نبود. به عالمی دیگر بودم که یکی پایم را گرفت. درد داشت. هوار. پرونده‌اش را، گوزش را، کاغذ خونی سر سینه‌اش را نگاه کردم و دیدم که آخرین مسکن ما را گرفته است اما دردش مانده بود و پایم را گرفته بود و ول نمی‌کرد. دست روی سرش گذاشتم و گفتم امام زمان را یاد کن که خوش مسکنی است. گفت کرده‌ام. نمی‌شود. صدایش را که شنیدم نامش را نگاه کردم. دویدم یک کوکتل مرتب برایش درست کردم و هر ساعت به‌اش سر زدم که می‌دادا بیدار شود و بشناسم. پسر همسایه‌ی دورمان زلیخا بود و من را با زلیخا بازی‌ها بود به کودکی. هر ساعت آمدم و به‌اش سر زدم. هیچ به هوش نبود تا رفت. وقتی که رفت نفس‌ام رها شد. خوب شد که من را شناخت و رفت. من رفته بودم. برای بسیاریان، گاهی مگر یاران، گاهی مگر باران

و خون

و جنون

و آمد و شد

آمد زمین، هوا شد

باد و خاکستر بر سر

و خدای من پسر زلیخا بی‌پا؟

زلیخا

زلیخا

زلیخا

گوزم باد ملک دارا، این هم شد خاطرات؟

فهمیده بود اگر که من همان تنم، تن رفته بود از جای دوری در بُن‌آب. تمام.

به همه‌ی نام‌های رفته نگاه کردم. آمدم بروم ته سالن کتابم را بردارم تا کول بعدی که بریزند: زخم پا و دست و سمیه و قفس. داشتند چادر می‌زدند و این دیگر به خر هم نشان می‌داد که حمله است. ما هم کمی آماده می‌شدیم. آماده‌ی گوز. خواب‌آور می‌خوردیم تا خوابمان ببرد برای دسته‌های بعدی بتوانیم سر پا باشیم. چند روز بعد که دیدیم چادرها را بستند رفتند تازه می‌فهمیدیم که داشته‌اند به دشمن کلاک می‌زده‌اند تا آن‌ها خیال کنند که حمله در پیش است. ما را گیج کرده بودند. تاکتیک‌های دور دقیاتوس. تا روزی سه بار در ملأ عام نمی‌گوزیدی قبول نمی‌کردند که طرف تو نیستی. مدتی بود دینم درآمده بود. شب، روز، روز و شب. باید می‌رفتم بُن‌آب و از این‌جا یعنی هزار پست و هزاره‌ای پستی. گردنه گردنه گردنه تا کجا گردنی فراز شده است. گوزم باد میهن دارا که جز تملق نخواست و در گوز خویش خفت. تن خوار، زار، با زاری، با زور

گذشت، با گره کردن، با سر کج، با سرکجی گردن‌گیر. دارا و دارایی‌ام تمام شد. سویی چشمی که بود. چشم کالی که سیمین را... سیم کشیدی، سیم؛ سید من. داغ، درفش، کورم کردی و من ماندم. تن. چشم. چاه. چشم چاه. می‌کشم.

من بودم و نعیم. گفتند. آمدند گفتند. رسماً و به من هم رسید که یکی دو هفته‌ی دیگر از جای دیگری حمله‌ها دارند و یکی از ما می‌تواند برود مرخصی. نعیم بی من بود. من بی نعیم هیچ بودم. نبودم. جراح بود. یعنی بلد بود ببرد و جز بریدن چه بود کار؟ تازه، به بریدن هم که نمی‌رسید. بیشترشان همان در اتاق عمل می‌مردند. دو سال در مملکت دارا کار نکرده‌ی مسیح کردم زورکی، زورچیان. چون امن‌تر جا نزدیک‌تر جا به مرگ بود. آن‌جا جای من شد که داوطلب بودم.

داستان بودم که آمدم. بی نام. با همین سر و دار. حساب خاص که نیست سید من. بی اجازه، بی جواز. من جز تن جواز خود نمی‌شوم. بیش از این نیستم و این تن که منم رفتنی. بگیر رفت. من پیش مرزبان‌های قلدرخانه‌ی تو سنگی‌سر گردن خم نمی‌کنم.

نعیم به من گفت و من هم قبول کردم که هرکس دیرتر گیر افتاد رد نعش دیگری را بزند، پیدایش کند، جایی چالش کند که گورش کم نشود و بعدها، روزی، فرصتی گور رفته را به مادرش نشان دهد که تا ابد پی گور رفته نگردد. این قرار من و نعیم بود.

وطن برای کسی در دارد که چمدان‌های گنده دارد و پیام‌های درشت. من پیله می‌فرستم قاتی جس فیل و خودم می‌روم با پایم. پیام‌های من با پای مورچه می‌رود، بر بال جن و پر پروانه. چمدانم سرم، گر خواستم می‌روم. من پیش مرزبان‌های قلدرخانه‌ی تو سنگی‌سر گردن خم نمی‌کنم. زیرا که این رفته است از همان نخست. خاک بر سر دل و دلتنگی این وطن پرست‌های گوزکی. آقا اجازه دوسه تا ناقلاً این جا هستند. ما نیستیم. ما خواهیم این جا به شیخ رأی بدهیم آن‌جا به شحنه. ضمناً من گه خوردم که گفتم تو نقص هم داری. نقص این‌ها دارند که دور گرفته‌اند و جمال یوسف تو را نمی‌بینند یا دیده‌اند و انکار می‌کنند. انکار می‌کنند سروری را که ختم محمد است. سید، برای دیدار تو نیامده بودم. نه تو، و نه آن مادرم که فاطمه جوکار است. آمدم نگاه کنم بدانم به راستی آمدن دارد یا نه؟ پاسخش بر خوانی. وقتی زبان در نمی‌آورم یک کله‌ی دیگر، یک کدوی نوبر و این کدو که منم هر وقت خواست می‌آید و می‌رود و از نگهبان‌های تو که خود نگهبان دیگری هستی کسب اجازه نمی‌کنند. من، آدمی، از تو تمنا کنم؟ در و درگاهت گوز. تو بمان با دارت، با دارا، دارایی، با گوزت، با

هنرت، به به به، چه چه چه. تو ماندنی اما بدان که سلمانی. سلمانی و سلمانی و سلمانی و سلمانی نمی‌دانی. سر زدن البته و این تعبیر تری است. بز، بز، بز، بز و بنشین تا تبه دهد، تژ دهد. جوانه‌ی تر؟ از تو؟ از تو دود آری. علف تر ولی؟ برای خر باری. ولی سید من همین قسیل تر را از کجا می‌آوری؟ داری؟ داری، داری، دار داری. دارایی‌ات دار است. مرا همین بس است تا چشم پر کنم از نگاه، از نگین و از گه و گل جهان زهر ماری بر آورم که منم، تن‌ام. گلم بگیر این امانتت. نخواستم. نخواستم.

– مملکت ترقی کرده، دموکراسی شده برگردید!
ترقی! ترقشت تو برای دور و بر همان حوالی قم خوب است و مشتی‌رضاهای این طرف که گوزپیچ شده‌اند نمی‌دانند دل‌شان میل قورمه کرده است یا از جانبی طلب شده‌اند. مشتی‌ها را ضامن آهو طلبیده نیشابور بهانه است. من و این رضا که من، ما پیش شما چماق، جناب‌عالی سر خم نمی‌کنیم و این سر نه سر سردار است که منم و به راستی کوچک همه‌گان. نخست اما برابری. و برابری هم از بن جان هم از بن تنبان. تا جان و تن یکی شود و گفت و گو میسر. نه گفت تو و سایه که سر نکان بدهد: این مال تو، این حد من، حالا برو که رفتیم. این گفت و گو است؟ این گفت گو است. گفت او.

اما جرم من چه بود؟ همان که تو بستنی. معاند با خدا. همان خدا که تو روح‌اش بودی و حالا دم روح رفته، دمک روح خدایی رفته تویی. تو، سید من ممی، سانا دیرم. من سرم، تازه‌ام، ترم. گفت و گو کنیم؟ گفتی که گو داشته باشد، نه گفت تو و گوی که تو بگردانی‌اش در گور دیگری. گفت سرزنده، گفت سر زنده. گفت بله قربان که گوز یواش خلیفه است، گوز سایه است. با سایه گفت و گو؟ با زاد خود، با باد خود چه حرفی؟ می‌شود؟ می‌شود، آری. وقتی که گوزپیچ از تحمل تن تنهایی تو بگذرد و گفت خویش بالای حد گوش بدانی راهی نیست مگر گوش دیوار را پیش بکشی و شقه‌ای جان پیش سایه نهی، پیش گفت او تا به سایه نشان دهی که به راستی هنوز انگشت اشاره‌ی تو است که در نشان می‌دهد. تمام؟ نه مانده است هنوز. نشان‌های او به کناری. فرهای نیست، فره منم، همین تن، همین تن فرخنده. فرخنده اگر شود. فری کو؟ همان که فرح فزاید و چشم خلیفه بگشاید. همین سفت سفتی، تنم. همین مقدمه برای سید کفایت است تا داستان دراز نباشد. در شهر به پیشیزی نمی‌روی. خیال می‌کند سید من.

پیشه پاره‌ای آن بود. پیشینه هم آموختن نداشت. آمده بود وقتی که آدمم. پیشین بود و از پیشینیان به من رسیده بود، در راه و بیشتر سنگ آمده بود،

سنگین و وردگونه، زمزمه شاید، به چاه خشک روزگار دراز. گپ کم نبوده است البته. یعنی که در نفس، در همدلی و پس: این یکی از همین دم در: در یافتم، در یافتم، دریافتم. ندیده بهتر، شرح اش هم کور.

آیا مقدم بود؟ آیا مقدم بود از میان آن همه راه‌های آن همه‌جا بی‌جا، از پس آبیگینه‌ی دریا به آن کهن چشمه، آن چشمه‌ی کهن، آن مادرچاه اولین اشاره دهم؟ آدم بی پیشینه بی ریشه است، روزمره است، آدمی است که در بازار روز البته و آن‌ها که بازار روز قیامت را نگاه کرده‌اند از این گفت‌ها راحت‌اند. از اوی اولی بگیر برس به اوی آخری و باز و باز... این‌گونه راه گم می‌شود و گم می‌کند هم پیام را و هم آن که پیام برد - آورد. این روزمرگی است. امروزه و کهنه نیز. من آدم امروزم. فردا دیگری. کهنه نمی‌شوم زیرا که می‌شوم. شدن به حرف نیست و من تازه آدم حرف شده‌ام. حالا آدم نیستم. کرمم و شهر کرمان دیده‌ام، پیران‌شهر پیش پایم نیز و من، نه عنکبوت، نه سوسمار، یک نوع حشره که نسب به خرفسترهای قدیم می‌برد که بابا می‌کشت و می‌شمرد. می‌شمرد تا چند مار کشته است. خودم را در رده‌ی خرفستری آوردم تا حالی خرفسترکش‌ها کنم که در مدتی که شما گیر ثواب و کشتن خرفستر بودید خرفسترها از قدرت خدا خودشان را با اوضاع همراه کردند، عوض شدند، جمعیشان هم بار کردند رفتند. این‌ها که سید هی چرک چرک سر می‌چکاند و پشت سر، پس سجاده ردیف می‌کند سر است. مفهوم سیدان هست؟ در دیس جهان دور دیگر می‌آید!

تو حکم اول را داری. سید داری، آقا داری. آقا داری و آقا نداری. آقایی داری که در این جهان آتش تو بر ما داد و تو از این آتش که خود افروخته‌ای ما را به آن آتش ابد حواله می‌دهی. ما باخته‌ایم. این نمی‌شود سید من. سید من، آقایت به تو نگاه هم می‌کند تا گنج نهانش آشکار شود؟ تو بر دقیانوس می‌روی هنوز: طبقه‌ی موبدان، طبقه‌ی سیف‌الله و ما که طبق جهان بر شانه می‌بریم، طبقه‌ی توسری، پشت سر، پنهانی. ما گرفتار مشت‌ی موذن کور و تقنگچی شل شده‌ایم و روز و روزگار عنق، گرفته، دمق منتظر افطار نشستیم: شیون دختر دارا ابدی شد دادار! - فرصت قهوه‌ی قجر نبود. کارد خورد!

یعنی که گفت خلیفه رفت و گو خفه شد. سخن؟ سخن همیشه همان بود که تو خواستی و بس. سایه خواستی، نه آدمی، کسی، نفسی. تو همان اسطوره‌ی عنی که هی رنگ عوض می‌کنی. گاهی قباده، گاهی حنا و توبره. اعمالی که از بالا صادر می‌کنی جز این شده است؟

گفتم که من بودم و نعیم به دشت می‌شانت. گفت بیا و رفت و من از پی‌اش رفتم پشت اتاق عمل. آنجا که پاها و دست‌ها و عن‌های شهدا و شهیدهای زنده قاتی بودند، پاره‌های مرده‌شان، تا برادرهای مرده‌شور بیایند ثبت کنند که این پا مال کی است و شهرش کجا است تا ببرند همان شهر دفن کنند تا وقتی که تمام تمام مرد بقیه‌ی مرده برود پیش آن بخش از پیش رفته‌اش، به گور. دستور شارع عام بود. گفته بود به هم نزنند. این طرف پاها بریده بود، آن طرف دست‌ها و در میان روده‌ها و عن‌های شهدا، این طرف، آن طرف، همه جا ول. نتوانستم بشمرم. زدم بیرون.

کار هر روزه بود و من دو سال بودم. سال چندم از هجرت مهتر. سیدی او کجا رفت؟ دکتر نعیم ما کجا رفت؟ رفت در نعمت‌های تو؟ با حوری‌ها؟ ساقی کباب شد.

گفت: می‌آید!

گفتم: بنشین که آمد.

رفت. رفت که رفت. من را خام کرده بود و بس.

ماند اتاق عمل تا سحر و من یکی دو بار به‌اش سر زدم. فرصت نکرده بود سر بخاراند. سر به من نزد. صبح که دیدم دیر شد و نیامد رفتم سراغش. اتاقش. در قفل بود. ترسیدم که مرده باشد. می‌شد. رفته بودم دوتا بهیار ورزیده بیاورم که برادرها آمدند. در که باز شد چه دیده باشم خوب است؟ درست روبه‌روی در پنجره‌ای بود. پیش پنجره پای، در پوتین. یک ساق پای تمام، بریده، در پوتین. وقتی بلندش کردم هنوز تر بود، خونش تر بود و او رفته بود. دیگر از او کلامی نه دیدم نه شنیدم. خانه هم نداشت. خانه‌اش هم اتاق بیمارستان بود. یکی از برادرها از من پرسید: ببریم؟ پرسیدم: چی را؟ به پوتین اشاره داد: پای شهید! سر تکان دادم. پرسیدند پای کدام برادر است؟ هرچه گشتیم نعیم نه یک نشانه از پا گذاشته بود، نه از خودش. پاره‌ی گنده‌ی پای رفته. پرسیدند: حالا پای این برادر را چه‌کار کنیم؟

ماندم.

ماندم.

ماندم.

سال ماندم.

تیره‌تر شدم.

آمدم.

او ولی کجاست؟

سید هم یکی دو بار برای زیارت جبهه آمد. نعیم رفت و من کناره گرفتم. به من کناره می‌داد. از دور، از پشت گزها و سروهای گر نگاه می‌کردم به سیر خنده‌های خوش سید بر زمین بیمارستانی که تخت نداشت و تخته برای بستن پای شکسته نداشت. شانسی است که ما کفن می‌کنیم و گرنه

آن همه تخته، آن همه تابوت! از کجا؟ نگاه کردم و دیدم. سفید کفن از بلژیک می‌رسید. نگاه کردم. طاقه افتاده بود. یکی را بگردان و کمی بجو. کفن بلژیکی بود.

من سردار صالحی‌ام سید. راست یا دروغ مشکل من نیست. مشکل من همین برابر چشم نهاده است، همین سر است و سر رفته، آنچه بر این سر رفته است که سر کوچک کوچکان بود و هست، اما نه پست. سردارم، سرم، دارم. چشمم کور بود کمی اما نیستمش. همین. همین‌ها که دیده‌ام. سندها پیش تو است و نشانه‌ها پیش من. هرکه عادل تو است: رو ببین! سردارم. جایی مارم، جایی سر ندارم. جایی که سر ندارم حتما سوار دارم یا پا که سر بگردد یا سر به پبله دارم. سر نخورده‌ام هنوز. بیدارم. مار همیشه کنار تخت آقا چمبر نمی‌زند که این اول سخن. سخن اول من. با بال عبايت بازي کرده‌ام، تا سحر. زیر تخت آقا گوش خوابانده‌ام به داستان، به داستان، به داستان و به داستانی نرسیدم. داستان ولی. داستانی که گل بزند میان من و تو. من و تویی که من باشی، تن باشی. پُر. گل و گرم و گردنده، گوی گفت آور. البته زخم هست. قهر که نباید کرد و گذاشت رفت. پی‌ات نمی‌آورند. بدان. مارم. در خود چمبر می‌شوم و خود چمبر خوبشتم. من نفسم: سر، سینه، گم، روده‌ی دراز و این دو پا، دو تا، دو، تا، پا. شدنم.

من نفسم. دم و بازدم. آن دم و باز دم، آن حالا بدم بدم تمام شد. تو نفس خلاصه کن به دم و باز دم، بدم بدم تا کوره‌ی خلیفه داغ بماند. من کوره، من سینه، من ساز، من سفال...

می‌روم با شراب شیرازم. اهل نفسم: دم، نگاه به دور و بر و بازدم، قدم. این‌جا کتاب کوچی، آن‌جا کوچی کتاب. من آدم کتابم. کتابم تویی که در کوچی می‌گذری. کتاب کتاب کتاب. متن من منم و من همین تنم و تن سر است و سینه است و آنچه‌ها که دارش نامند. منی که تنم میان‌ام نافم. استاد اولم را در میان‌هی ناف کشیده‌ام تا برش آورم، به همین زمانه، به این زمان - مکان، از بن زبانم، از جانم. من آدمی زمینی‌ام، آدم خاک. خاک زمانه‌ی من اما خاک زمین اکنون اوی من، جایی گلکاری نیست. این کود را از طویله‌ی کدام خشایارت بیاورم، شاه ملک دارا! مال ما است و مال ما بوده است ماست است راه دریا بگیر و برو.

تا نشان دهم محمدابن محمود این زمانه کیست يك هزاره پیش پیش نمی‌کشم. پیشتر اگر برود باید داستان تر شود. زمین هنوز از آن کسی است که زمین را ندیده است، یا دیده است از دور، دور، دور، بسیار دورتر. بالا، بالا، بالاتر. بالاتر از برد نگاه من. جان سیدی، والله. می‌رسیدم پیشتر، پیشتر که دست نداشتم و بال بودم، همه پرنده، پر. بوده‌ام. آن همه سال پر. اینک از آن همه سال‌ها پیله‌ای پیش بکشم و حکایتی پیش بگذارم که سر و ته‌اش پیش استاد ازل نمانده باشد و متن بسته به من برسد. پیله‌ای است که تو را فرو می‌کشد تا از نافش برآیی و از نافت سر درآورم. آن سر کجاست، سر سودای برابری که سنگ نمی‌شناخت؟

من سردار صالحی‌ام. اول تا آخر راه کارگر آدمم تا جایی که دیدم دیگر دارم گر کار می‌شوم. دیدم مشتی عمامه زیر پا نهاده و برای خودش بالا نشسته است. خبر بیار و تحلیل تازه ببر. به لحاظ ما بی تردید انقلاب شدنی است...

– سانا شاها باخ!

باز هم ممی؟

پیله‌ام و می‌کشم از من که تنی به تنی که منی، از من به من به تن می‌شوی. خویشتن می‌شوی و خویش رفته است. بی خویش، تن می‌شوی، من و تو، تن‌ها، تنها. گیر می‌کنی. تو – من به هوش باش. این‌جا لب‌گور! حکایت کرم ابریشم. سر و ته: پیله. از سر تا به ته يك پیله. تاري که تار تار... در ناغم فرو می‌کشانش. تاج سرم که نیست. باید امروزه شود، در این هوا و گرنه‌کی کتاب‌های بادیده کم دیده است؟ از اول من خر بودم و سیدی درست می‌گفت. اول از همه خدا کارگر است، بعد مورچه. آدم را گناه و صواب زدی کمونیست گوز مملکت دارا، تو گهی نمی‌دانی، گه می‌زنی به هرچه دانش، به هرچه دانایی. تو نیز سلمانی. دانش. پیام، پیام بی دانش، دانایی تمام، نام. گم شدن در معنای نام‌هایی گه نامیده‌شان رفته است. کتاب خان خراسان هنوز باز است. روضه‌ی خان کوهی دراز باد. می‌تازد در ماهورهای تن شیرین و چشمه‌ی عطش: هی هی شیرین شیرین.

جز ناف جایی محمدابن محمود تنگ می‌شود. در نافم می‌کشم و برش می‌آورم. از نافه به ناف، به سر، به زبان، به سرانگشت و این تخته‌ی کلید: تق تق تق. جاده‌ی ابریشم هست. می‌توانی نقشه‌کشی که چه بوده است و آن همه سه نقطه‌های بی نقطه، حرف‌های رفته، آن گسست را هم خط بکش که باور کنیم دیدنی همان بود، آن بوده است که دیده می‌شود، که هست. و هست؟ آن رو به رو وقتی برسیم... می‌رسیم بی اگر مگر. خلیفه حرف شب داده است. می‌رویم، دقیق، و می‌رسیم. دقیقه‌ای بگویمت: آن کوهی بزرگ که مای ما آن‌جا بود در گاه دیو بودندمان، آن شب، آن سرخ

لایموت کوه اصلا ندیده بود به عمرش، کوهی هیچ. باورش هست سید من ممی؟ بوده است برای بوده‌ها، و لش. حالا ولی چه هست؟ بر خاک ملک دارا چه مانده است؟ مگر داری؟ مگر دارش؟ و آن ورها، و وردیدن، و نالیدن، و هجرانی، شتربانی. بگذار بگویمت: مگر نه گفته بودند آن آخری که می‌آید کونش کج است؟ به عکس همراه نگاه شود. زیر شلوارم پنبه می‌گذارم. جان سیدم. از خودم که در نمی‌آورم. من یک نصفه دکون ندارم. همان که گفته بودند به کتاب دقیانوس در چشم چشمه‌ی کور. من آنم. نخوانده‌ای؟ پس برو اول آن‌ها را بخوان بعد بیا که نگویی حیف شد چه گلی بود و چه گل‌ها که نداد. از ابوهریره می‌آورند که در آخر هزاره‌ای که بیاید از بن چاله‌ای، از طرف جهنم طاغوت کسی درآید که او را شهر آشوب گفتندی، همان سردار. همان که از ریشه‌ی شر می‌آید و ایرانشهر را از در عقب به روی خیر بگشاید. الله اعلم. این داستان‌ها را می‌آورند. پاری برای عبرت، پاری برای هدایت، پاری برای ملالت، پاری هیچ، مگر برای مسرت. دانا از کنار همه با شوخی نمی‌گذرد. سید. دانا به هوش باش. این‌جا هلند، نیدرلند. من ناجی‌ای هستم که نشانه‌اش همین نقص است. در میان مردمی که خدابخواهد خود هیچ عیب ندارد و نقص‌های همه‌ی عالم را شناخته، بسته، دسته کرده است و می‌دهد به دست که کی چه کند تا آن‌جا که او ندیده است بهتر اداره شود. جز این است؟ و نبین! زیر کونت، نشیمنت را نگاه می‌کنی؟ باید با بار هیزم برسند تا شحنه خبر شود؟ کهکشان هفتم خبر هایت همه درست. بن خانه را نگاه می‌کنی؟

– لیلا لیلا لیلا را بردند...

آری آن بلندبالا رفته است. گاییده از پس و پیش.

جز تلویزیون که سیمای تو است در قوطی او، در آب به خود نگاه کرده‌ای؟ نه برای کون شستن. خودت را دیده‌ای؟ دامن‌های لیلی را هم که من خودم می‌دوختم، توی همین روتردام. تا چند ماه پیش که کارخانه به سیلان رفت و من ویلان شدم. تا آن وقت هرچه دامن برای لیلی می‌رسید دوخت درزش کار من بود. درز دامن لیلی همه کار من است. کار ملک دارا می‌کنم تا دارایی‌اش در ادب فارسی همان گلی بماند که بود. کار گل می‌کنم تا گل‌اش شوم. پیش چشمش می‌شکفم، در پیشانی‌اش نه. او حد نمی‌داند. یا هیچ، یا همه. یا می‌گذارد از بن یا برمی‌کند از بن و بن سر

کول
ایل
کوله
کوه
کون خر
بیا
برو...

کهنه می‌شود و سنگ. سنگین می‌شود پیام و دیگر می‌بازد کسی بازش کند. کتاب می‌شود و این یعنی سنگ. من سنگ کتاب نیستم، کتاب سنگ نیستم. من آدمی میانه‌ام. سنگ میانی نیستم، سنگ میانه نیستم. تنم، منم، من. تن. میانه‌ی تن فارسی می‌شوم. زبان مادرم که چشم بود و زبان نداشت. از دولت سر دولتمداران ملک دارا در این گوشه فرصتی فراهم آمده است و غنیمتی. بسیار راحت‌تر از صائیم، شیخ بزرگوار. از مدیحه فارغم. از من می‌بری. از ما می‌بری. از من‌ها می‌بری. از تن‌ها می‌بری. از تنها می‌بری. چیزی می‌بری. چیزی از من می‌بری. تنها سرم که نیست. سر می‌رود و سودا. سر با فتنه می‌رود، با غوغا. سر غوغا سلام. چیزی می‌بری از ما: هم سر، هم سودا، هم جان، هم جادو و فتنه که خود می‌رود سر سردار صالحی.

از سر و سروری دارا آن الف واپسین رفته است. از دارا مانده است دار. سروری هست، آری آری، سروری هست و ما همه سروریم. سر رفته است و سنگ گرفته گیر. از سر و سروری دارا مانده است داری و وری. ورد، زمزمه، داری پای وری، وری پای دار، دار، وری، دار، وری: - آهای سردار سر و ردار و رو!

میهن دختر دارا دار است و این که من می‌برم. این سر به این دلیل هست که نبوده نبوده است. از پیش یسینیان آمده است، بی پیشینه نیست، تر آمده است و زنده و جاندار، حی، احیه، مادر، مار. اجازه هست رئیس ملت دارا، دو پای دار؟ باید رفته بود بسیار بار و بسیار رفته بود این سر، سری که منم، تنم. همین که تو را از هست هسته می‌کند از هسته هست. این هسته، این هست، این سرم رفته بود چندبار سید من؟ از دست تو شاه خدا و او که خدای شاه بود. شما شه‌موبدان بی‌مقدار، شاهان و موبدان بادیده، بادهای نداده، گوزهای پیچ. پیچش گوزی تو سید من. گوزیدنی مانده است به شحنه تا بساط تمام شود. سلام سلطه‌ی نو، سلام. سلام آقای من چه دیر! اما خوش آمدی حالا گله از کدام طرف؟

زندان خدای شاه بوده‌ام، به اهواز و هم به شیرازت. زندان سیدی سه بار. یک بارش شک برده بودند که معتاد باشم. نوع بازپرسی‌شان فرق داشت. نتیجه‌ی شاش را که دیدند قسم قرآنم را باور کردند بعد باهاشان نماز شام خواندم به جماعت و درآمد. کجا؟ زندان نورآباد.

من سردار صالحی‌ام. دارا رفته است با بن نامش. آن مانده، آن که دار و دارایی دارا را برد، آن یکی چه بود؟ یکی نبود. دوتا،

دو،
 دو،
 دو تا،
 دو پا.
 - دو پای چي؟
 - دو پای دار.
 - دو پای دار كي بود؟
 - جز تو و سایهات؟ و ملك دارا پای دار، پای دار مي رود.
 - پای دار و پایدار؟
 وداع، وداع اي مرز پر گه گهر وداع! بي داغ بيش، بي درفش تازه، بي زخم تر، بي زخمي تر؟ مي شود آيا؟

من مي خواهم كه ملك دارا دارش باشد و دارش دوپايش. دوپايش براي سرش. سر سزاوار است و به راستي كجا سري فراز شد كه زده نشد، نرفت به ملك دارايي؟ سر خوار داشته اي هزاره ها و تو سرخواره بيشتتر طلب مي كني. تو ياره اي از خودرضا به خودرضا نگاه مي كني؟ پاك در راه زيارت رضايي. گناه گوز تو كي پاك مي شود كه از كيسول خود به در آيي؟ سرهاي فراز زده است، سرهاي مانده، سرهاي مرغانه براي چه؟ براي سوپ روزهاي روزهي شيخ. يا مانده است كه روزي سر در آورد؟ دارند مي رسند، بدان!

من سردار صالحم ام. آن دار اگر وانهم، من همين سرم. تا سر پياله ي شما شود، يا گوي بازي كسي، يا به مستراب درگاهي در گه درك جايي، ساز سخن پيش مي كنم كه من نه سردارم. من ناي اين تنم، تن نايم. دانم كه كم در نيامد و در مستراب شد. بازي سيدممدلي ساز نمي كنم. او دم نام پدر خود شد و ماند يا رفت. آشكار همين كه هست. با اين همه آن دار دارا، آن دارايي از وطن را اگر رها كنم از من چه مانده است؟ چه مي ماند؟ جز دار و همين سرم؟ سر رفته گير و شنو: تو بگو، سيد من از كاشته هاپت بگو تا نانت برشته شود و چماقت چاق و اجاق فاطمه هميشه كور بماند و عاقبت همان نكته:

- گورش كجاست؟
 نخستين پرسش مادر نعيم بود. وقتي كه سال گذشت و نه آمد و نه خبر رسيد. پرسش فاطمه ي جوكارش نمي كني تو سيد من؟ پيش بروم؟

راستي گربه دانا من چه كار كنم؟ گشنه نيستي؟ در فكر دانه نيستي؟

اين را پيش نهاده ام تا پيش از آن كه به هرس باغ دختر دارا بروم دانسته باشيدم كه چه كار مي كنم و چه را؟ حرفهاي هرزه ي بي مقدار از باغش

وامي ڪنم تا جو بماند و گندم نان دهد. نه اجر خليفه بر دندان. باران اگر ببارد ملك دارا گلستان مي شود و غله ارزان خدابخواه. نوش، اين علف ببر! براي خليفه دسته دسته نگذاشته اند. پوزه بالا نزن كه آها. آهاي... اين جا علف براي كسي باز نگذاشته اند. علف ها رفتند. تمام شد. مشتيش به دوغ زدم، مشتتي ميانه دود شد و گپها گشود و پرها گرفت و رفت. مشتتيش با مي رفت، با شراب قلندري، مشتتيش كشيده شد. علف دود شد. دود شد. رفت. مانده خاكستر. تر. از دل آن همه خرمن، آن همه خر - من من يكي قد كشيده ام. بنشين تا بلند شوند. بلندت مي كنند و به خواري. بدان. كجا مي روي؟ كجاي كجاي كجا درروي؟ گيرم كه رفتي و در رفتي. پرسشي است کوتاه:

- تو از وطن جز دارايي چه در مي بري؟ كجا؟
سر كشيده ام براي سيدم. داستان آقايي را اگر پيش بياوري تو حتما از ابوهريره هم يك روايت نمي آوري كه در هيچ ميانه كس بودي. تو هيچكس بودي. تو هيچ كس بودي و كس همه شدي. آن ها كه كس نبودند و كس هاشان رفته بود، رميده بود، رمانده بود، آواره. در بي كسي تو كس شدي. تو كسي سيد من؟ با چي؟ با عمامه ات؟ عطش، بلي، آري. تو كس شدي، همه كس شدي، همهي كس ها و من تن ها، تنها و تنها و تنهاي تنهاي تن. چرا؟ در نام من تاريخ تو خوانده مي شود. در نام تو بي ريشه بودن من، ممي، محمدم. ريشه ي من به پيش از هجرت مهتر كه مي رسد تير مي شود. تاريخ ديگري. تاريخ كفر گبركي. آن سر گردنه نشسته اي، نه راه چشمه گذاشته اي نه دل آن داري كه بر سر كوه در آيي. من سردار صالحم ام. يك دانه ارزن از كف دست فاطمه، جوكار يا هر فاطمه كه تو نامي. نام ها را هنوز تو مي زني. بزن. من بودم و ديدم. كس ها. آن ها كه وقت رفتنشان كم درشت نبودند. علف باغ فاطمه جو و گندمش منم. هم داغ دامنش. تو خوانده گير. من نويسايم. دانسته نيز كه او دانه است و دام و من هم تشنه، هم گشنه، هم ساقم زخم. نشسته ام كه كمی زخمه كم كنم و نوايي شوم بر آن درد نفسگير هجران. نوايي ني ام، ناي من تن كه در خود نشسته است و اين جا وطن، يا سوار ترن شهر ديگر وطن. وطن راه و بر پاي ره شو، برو. كور اما نباش كه راه از كوه مي گذرد: لاخ سنگ، سنگ لاخ و تمامي راه سر بالا. مي خواهم ني خليفه را به ني استان رها كنم. نايم ني ام، ني ام نايم. آقا اجازه هست؟

من سردار صالحم ام. فرزند فاطمه. حرف هائيش را مي نويسم و حرفم را نوشته مي كنم تا نوشت و نويسا يكي شود و نوشته جان بگيرد، بلند شود، راه برود، هر جا كه خواست. مثل من كه دستم بال، هر جا كه شد روي زمين و بود راه شود. مرزهاي قلدرخانه ي سيد تمام به گوزي. باز شد راجعون كنيد! نخست ولي بنويس نزيك ترين دوست هایت كي اند و در هفت سال گذشته كجا رفته اي، چه ها کرده اي؟ خاك بر سر وطن و

وطن پرستانی که بی بازپرسی هلاک‌اند. بازپرسی در خانه را شتاب می‌دهند و زود گوز فامیل در میل زیارت است، راه وطن. میل زیارت و بانگ بلند چاووش سید من. این جا آبش، آن جا کبابش. دو چاله‌ی عن، این جا خور و آن جا رین، آن جا خور و این جا بین. مشت‌ی حقارت مزمن که تنها به سوهان گرفتن بن روح هم را مسابقه گذاشته‌اند. صنعت شیخ را ببین:

آن که خود از دل و چشم تنگی برده است. دل تنگ نیست. دلتنگ هیچ تو نیست. دل، تنگ نیست. دلتنگی از جای دیگری است. از کجا ولی؟ دلتنگی از کجاست؟ کجای دل تنگی؟ کجایی؟ کجا؟ این پرسش من از تو هم هست سردار لعنتی.

من بادم و می‌گذرم با چشم فاطمه که در من تن می‌کشد، تن آوری می‌کند و رنه سخن‌های من که هیچ نیست مگر زیر فرمان زدن. تمام. همین را آورده است تنم. همان در را به زهبا گشوده است. منم. بنده نیستم. رهاننده‌ات نیستم. رهاننده تنها تویی و تو البته حد سر خود شناسی. بیاید کسی، پس نشین و نشسته ببین: رهاننده‌ها رفته‌اند، گله هم رفته است، شبان مانده است و این اتل و راننده، هم راه...

آن جاده‌ها که بود و آن استیرقی که بار کرده بود بار ما است هنوز و راه ما است هنوز. آن پیله‌ها که آمدند و تنیدند و تنیده‌شان تن ما شد و ماند مزه از عهد بوق می‌آورد اما نه کار تو است. از بالا، از دور، از راه دور می‌رسد و جاده‌ی نزدیک. عهد ابریشم سرآمده است. دانم. با این همه چرا من پیله داده‌ام به پیله؟
- چرا سردار؟

مرا نیز پیشینه‌ای است و پیشه‌ها. آن پیشه‌ها و پیشینه تمام هرچه بود و ماند در من است و هرچه کرده است با من کرده است. بنده را من کرده است و این من تن است و سخن من سخن این تن است، نه من که سردارم. این سخن با تو است که تن داری و تن در جامه تنها نکرده‌ای، از خود تن‌ها نکرده‌ای. من با تو فرق دارم. من سرم، سرورم.

- چرا؟

- از بابایت بپرس.

- تو از کی شنیده‌ای؟

- از بابایم.

نه. هیچ رازی نمانده است. رازی نمانده است. نه. هیچ نمانده است و تا او بداند هیچ نمانده است هیچ تر شده است، هیچ تر شده است. تا سخن همان بماند: زبان، سر، چاه...

گفت: نگاه کن. تا چشم به هم بزنی گذشت و رفت. و دریا بود. و سرخ بود. و سرخ بود. دریا دریا، گل بود و دریای موج، بهار شقایق. و من هیچ نمی دانستم که بن آهن خون نهاده اند. و چیست که بی خون مانده باشد، بی تیر؟ هریار به گونه ای و از گوشه ای سر راست می کند، و تر، تازه، شنگ و شرنگ تا دنگ و اسپین که دست سید من است و من نمی دانم.

نه. هیچ رازی نمانده است. راز همین منم که هیچ راز ندارم. راز همین منم که راز ندارم. تنها رازی دانم. این راز به گوش دانایان ملک دارا خوانده ام به گور. بر مردگان نماز دوباره نمی خوانم. دانم که بلند می شوند، گوری، گوری، گوری و گورزاده ها، گور زاده ها، گور، زاده، گورزاده ها، زاده های گور: الله اکبر الله اکبر لاله الا الله. زندگی به ملک دارا گورزادگی است. زندگی با گورهای گوزیده...

شیره ی هوم افسار باد به جم دادی
شاهی افسردگی زادی
چای را وقت خوش به چایمان است
بره را بع بی جلی به قربان است.

راز من الفاتحه است. تمام شد. من آخرینم و بر خویش فاتحه خواندم. اما پیش از آن که تو تورق کنان سرم را بنگری داستانی شنو از من که بوده ام. داستان را به یاد می آورم: زهر من در سیاه نیست، زهر من در سفید نیست، زهر من در متن نیست، زهر من کاغذ نیست، زهر من کلام نیست. من زهر کلامم بدان. زهر کلام فرمانم. کلام فرمان نو نیستم. کلام نافرمانی ام. زهر من من است، پاره ی تن. زهرماری که منم، تمام تن، سر، سینه، سمبه، پا، دهن و یکی دو گوشه ی تر، یکی دو گوشه ی ترشیده و یکی دوچین بر پوست هر طرف که بخوای. یعنی تنی از گذشته به حال و هوای امروزه. فردا خدا داند. کار من هنوز به توکلت علی الله بسته است. پس توکل با خدا کنم و با قدرت الله پیش بروم که ماست هلندی ام ماسید. من تنم. تن دیروزم. امروزه آشکار: این چین پیشانی ام تازه است. روز پیش نبود. حالا نگاه کن تا بعدها به یاد بیاوری. نه. هیچ رازی نمانده است. تنها بازی. بازی، بازی، بازی...

پيله ام اما از فریز در نیامده ام. در راه آمدم. پيله آمدم. آمدم. پیاده آمدم. آمدم. کوژ آمدم. آمدم. غوزه آمدم. آمدم. غوز آمدم. آمدم. من نیامدم. آورده شدم هلند. همین.
این جا هلند، نیدرلند!

شوخی کردم یقه‌ام را نجسبید. نجسبند. من هیچ گوزی نیستم. من سردارم و نامم دردم‌سرم بود. مدتی سردردم شد. حالا تمام درها به کناری، درد من درد سر است. از آن نظر گفتم. ایران بابای من بود یا نبود خودش خیال کند. بابای ما حالا آدم دیگری است. با وطنش. من از زبان مادری به مادرم می‌رسم و از مادر به زبان مادری‌ام. همان جان‌نشسته، همان که در جان نشسته می‌رود با جان‌نوشته می‌رود. همان.

برای ردیف کردن بی‌هوده‌ی حرف‌های بی‌هوده‌تر نیامده‌ام. برای خر علف یواش یواش. جوع همان کهنگی است. داستان نان کهنه است و شربت شهادت نوشابه‌ای قدیم است. آلات دانش و دانایی کهنه کنار بزن و جان نو بگیر. شاید که داستان شوخی نبوده است از همان نخست. بعد از سال‌های دراز تقیه روزی کهنه باز کن، کمی روده‌ی باز نگاه کن: آب بالا آمده است تا کجا؟ آن گاو و شاشش را نگاه کن. خدای من، این همه پستان! روزی هفت سطل شیر می‌دهد. دور شیرخوارگی‌ام به نیشابوری شد که نیستش. شیرام کهنه‌تر و کاری‌تر. تلخ‌ترم. شیرام، شیرم زهر. از شیر خویشتن مست مستانه می‌روم. بی‌نعره. راه نحرگاه که نعره ندارد. اما... وقتی بیایند من آب می‌شوم. وقتی که فرستاده‌های سیدی برسند من آب می‌شوم. خدا کند که خواب باشم. خدا کند. وقتی که بیایند من آب می‌شوم. خدا کند که آب باشم. خدا کند. خدا نکند که آب شوم. سیدی تو اگر از پس این صفحه، از پس این دیوار، از پس این شیشه‌ی خانه‌ام به در آیی، در همین بندر دور فرمان تو آید... خدا نکند که بیایند. من آب می‌شوم. آن وقت آن جنازه چه می‌شود؟ یعنی دوباره گوز؟ وقتی بیایند من آب می‌شوم. اما چشم چاه، سرمست می‌روم، نه شلنگ انداز. شیر می‌روم، شیر می‌شیر. مانده است همین چمن. پس، بکشم. پهن شد: نهر آب و چمن و پری پیکر، پیکر پری. بچر سید من.

من به هلند نیامده‌ام. هرکسی می‌توانست من را از آنکارا ببرد. سوند اولین کشوری بود که پسم زد. هفتمی افتادم به هلند. ماندگارم هنوز. حاصل ماندگاری همین خایه‌های ابریشم است. اگر بگذاری یکی دو تا را باز می‌کنم، یکی دو تا را می‌بندم. کارم تنیدن است:

«کرم ابریشم جانوری است ضعیف و مبارک. بویی دارد بس ناخوش. بر درختان بود و درختان در کوه. برگ توت خورد. خایه نهد و از خایه بیرون آید. در حدود طراز، اعتدال هوا دوباره برخیزد. خایه‌ی وی در پری پارچه بندند. آن که از تخم پیشین پدید بود. خایه‌ی وی در پری پارچه بندند و در گریبان نهند تا تیش آدمی به وی رسد و به یک هفته برآید. یک هفته می‌خورد، دیگر بار بخسبد. روز اول گویند که سر گران می‌کند. بعد از سه روز در علف

خوردن آید. سه نوبت علف خورد. بعد از سه نوبت شاخه‌های توت با برگ پیش وی نهند تا بر آن رود و می‌خورد و می‌خورد تا در پيله رود. وی را از مرغ و موش نگه باید داشت. هرگه زرد شد به کار ناید. زیرا که بترکد و دیگران را تباه کند. آن را باید گزیدن و انداختن. و کرم چون درآید جفت گیرد و تخم نهد. چون از پيله بیرون آید پر برآورده باشد و بپرد. از پيله اگر بیرون آید. و این کرم شریف است. می‌تند تا درون تنیده‌ی خویش جان بنهد.»

من سردار صالحی‌ام. مرا نیز چون هرکس از پیشینه پیشینیان بوده‌اند. پیشه پیشینه می‌کنم تا به پیشینیان برسم و پیشه پیش‌شان بگذارم و بگذرم. شاهان ایرانی، آن‌ها که در خیال من‌اند شاهان پرشکوه دو چشم تاز شاهان شهنامه نیستند. شاهان من شاهان قوزمیتی مثل خدای شاه و اخشورش و کی مراد و ممی نبوده‌اند. شاهان من در شاهي همه شاهي، همیشه شاهي ایرانشهر نه زیادند و نامکرند در میان ایرانی‌هایی که خود معنای مکرند. شاهان من شاهان گم شده در گردونه‌اند نه هر شاه و گدای گم شده در سبب آدم و گره گردن خود. در پیشه هنرها گرفته‌ام، از پیش خویش و نیز از پیشینیان خویش تنم. همان خویشتان که منم. همان تن‌ها رفته که رفته‌اند و روند. دیده‌ام. پیشینه ریشه است. پیشینه‌ی آدم گذشته‌ی او است و آدم بی گذشته تازه آمده است، با روز خویش نیست. بی ریشه است و بی ریشه‌ها همه مرده می‌روند. دهن هنوز البته به ورد است.

من شاگرد محمدابن محمود همدانی‌ام. از هوش و دانش زمانه میان. شاگرد میانی اویم، نه اولی، مبصر، نه آخري هرچه توسری. چیزهایم میان است. میانی‌ام و میانی مانده‌ام. نه می‌زنم، نه می‌خورم. شهروند شهربندر این‌جایم. اکنون. کارم ورز دادن جهان در کف دست و دُر دري بر چشم بی ادبان زدن که بنگرید: شاگرد محمدابن محمود بوده‌ام حالا ولی شراب نیشابورم. چیزی برای جان خویش مایه می‌کنم برای آن سوراخ واپسین، آن ذره‌ی سپاس. تنم و می‌تنم. می‌خواهم اگر سید بگذارد یکی دو پيله بگذارم. نه به نیت بازگشودن راه ابریشم که بسته بهتر باد، یکی دو پيله، دو پيله‌ی آخر. می‌شود آیا؟ آیا مقدرم بود معنای سوي چشم و سواد بر آفتاب اندازم، بر کوران باز؟ آیا مقدرم لشم...؟
این‌جا هلند، نیدرلند.

«در خبری دیگر آید که در فردوس دخترانند که نیمه‌ی بالا از ورد سرخ آفریده و نیمه‌ی زیرین از ورد سپید. خاصه‌ی پیغامبرانند و آن‌ها که نماز آدینه کنند. این دختران در فردوس‌اند و فردوس زیر عرش است.»

«شبی به ساحل دریای هرکند درآمدم. هوا صافی بود و ماهتاب بدر تمام و هر زمان مناره‌ای از آب برآمدی بر آسمان رفتی و باز فرود آمدی و آب موج زدی و باز از جایی دیگر مناره برخاستی و فرود آمدی. شگفت ماندم که باد نمی‌آمد و وقت هیجان دریا نبود. از صیادی پرسیدم. گفت: ماهی‌ای است. ماهتاب را دیده شادی کند.»

من سردار صالحی‌ام و دغدغهام همین سر است. سری که از عالم اسطوره به جهان امروزه می‌رسد، اما نه در هوا، روی زمین. چشم‌بند را تا جایی که شده است کنار زده‌ام. راهی آمده‌ام. تنها در کتاب و شاگردی شبانه‌ی ایرانی‌های ادیب نبوده‌ام. من با پا پیش می‌روم، یعنی که بر زمین: کف پا تاول، فرق سر توستری. جوری رد شو که به چشم نیایی. این طور تردهای در زمین آشنای من‌اند. آشنای راه. می‌دانم که از پیش چشم‌ها می‌شود گریخت و چشم‌ها را پایید. گله‌بان نبوده‌ام. این را در چشم شترهای قربانی دیده‌ام. در کاشان، کاشان من، کاشان راه و چس مورچه‌ای امنیت: مدارک شناسایی محکم! بدم چه‌گونه پبله بگذارم و جان به در ببرم. هیچ نمی‌خورم. نمی‌خورم که چاق شوم و رفته رفته بندهای گنده دور خود بنتم. ذره ذره تا ذره‌ی آخرین تنم را تار می‌کنم. همین جان و نفس. آن سلول اولین را بیرون می‌برم. بدم. پبله می‌دهم. نداد ببر. سر ببر.

من آن شاگرد شریف نمی‌شوم. شاگرد شری می‌شوم در نگاه تو و ابریشم تری برای روز مادرم، نه روزگارش که هنوز دغدغهی همین سر است. من آن شاگرد شریف نمی‌شوم. من شریفه را برده بودم که سیدی آمد. شاگردی را در گردی و گردش به دور مراد نمی‌بینم. آن‌جا کرده‌اند و کنند. همه مارگیرند. مارگیرهای کهنه‌کار و من مارم. گل کف دست مادرم می‌شوم تا گل اعتبار بگیرد. آن کرم‌های پبلهور که تنیده‌اند هزار هزار من ابریشم برای پاک کردن پوز سلطان محمود خوب است و ستر عورت ایشان. من کرم پبله‌وری نمی‌شوم که پبله‌اش ور باشد. تنیدن در سرشت من من و سرشت هرچه هست در روزگار سرشته می‌شود. زمانه بر من نوشته است و من بر زمانه می‌نویسم. زمین همین تنم که گردنده است و در گردی کفایت ندیده است. نوشتار من تن است. تن‌نوشته‌ام. آری، و تن. نوشته‌ام باری. کوتاه کنم که بگذرم بروم سر داستان سر. همان که منم. منی که تو باشی، تن و نیز از آن خویشتن باشی نه برای خویش. تنت.

— آیا مقدم بود تقدیر خود شدن؟

از تو پرسیده بود سردار. چه می‌کنی؟ پیش می‌روی؟ با سر پیش؟ با سر؟ پیش؟ باز؟ نفس بزن و تازه کن نگاه: سید کی این سایه‌های سرت را از

پشت پنجره‌ام دور می‌کنی؟ سرها که سایه‌اند و تن‌شان همیشه پشت پنجره، پشت دیوار خانه می‌ماند. از آن پس سر آن‌چه پیدا است و آن‌چه مانده است در کتاب‌هایی من‌دیده، آن را کتابی کنم. کتابی که تن بود و تن مانده بود و تن‌ها. تنهایی تنهایی تن‌ها.

آقای رئیس ملت ایران، جبرئیل زمان، آقای من، ممی، سید خاتم، من سردار صالحی‌ام فرزند فاطمه جوکار. سر و دارم همین دانه‌ی جو. این جو پیش نهاده‌ام، ارزن کف دستش. نه ارزان اما، به هوش باش. مارم. کم له نشد سرم. باز سر درمی‌آورم. مارم و از چمبر سردرمی‌آورم. مارم دم هم دارم. دم دارم. مارم و بیدارم که می‌آیی.

سید من، ممی، محمدم، آقا، بابا هزار بار گشته بود که تو آمدی حالا بار هزار و یک. با چراغ موشی گشته‌ای. ته زهدانش مار نخفته است. اشکال کار به زهدان لیلی نیست. خرابی خُلق خلیفه از جای دیگری است. جهان عجوز نیست. جان عجوز می‌کنی، عاجز. عاجزانه می‌آیی، جهان‌آلا. عجوزه کیست؟ جز آن که اسیر عجوز شد؟ عجوز کی بود سید من؟ نه تو بودی؟ این عجوزه که من شناختم همین است که هست. گاه حال می‌دهد و گاه‌ها حالت را گرفته است. عجوز که با واهوا خدا دور کند دور نمی‌شود. هست و تو هستی بلا در چاه آن تخم نهاده‌ای، در زهدانش. می‌خواهم سر این عجوز را کمی پایین بیاورم. برابر عجوزه‌اش کنم. راه ترکستان پیش نهاده‌ای که به کدام رفته‌ات برسی، به کدام رفته‌ی بابایت؟ بابا وصیت کرده، آیه داده است که باید به پیش برد؟ جهان عجوزه نیست. عجوز می‌گردی و عجزت را لابه می‌کنی، می‌لایی و لاییده می‌شوی، ساییده می‌شوی، پاسا. تا از پا و سر و دارت همه پا شوی و بلند شوی، بی سر، تمام کله، همه دهن: مرگ بر... مرده باد... می‌فرسای و فرسوده می‌کنی جهان را و جان را، جوانی، زبان را، و من را، تنم را. پیرم را درمی‌آوری سید من. مگر نخست کلام نبود که جان گرفت؟ تو بودی؟ اینک جان کلامت: نخست کلام نبود. نخست من بودم و من تن بودم و تن‌ها و تنها نبودم. کلام بعد آمد. من در کلام تو زنده نمی‌شوم اما تو در کلام من به زندگی می‌رسی، به نوایی که نا ندارد. نه بانگ نی‌ات، نای جاننت، لبنت تا زباننت، بن‌اش، مردمانت. بن بریده‌ی زباننت را تلخ می‌کنم دوباره سید عجم بدان. نخست من بودم و من تن بودم. کلام بعد آمد. در راه تک نبودم. تک تو باش و به ماندن برو، با سایه، با سایه‌هایت، با سایه‌های سیاهت. من سبزه‌ام و سبز می‌روم. سازمانم سرم، شاخه‌هایم دستم. آستر جیب کتم را پشت و رو می‌کنم. می‌تکنم و آن تنها سکه‌ی مانده را می‌گذارم برای روز مبادی که در روایت دقیانوس دیر نیست.

— کدو به بغداد قدغن شد، سید من اوامر تازه!

سیدم ممی شالت را. سردارم همان ابلیس اولین. یادت نیست؟ بابات می‌گفت نخست فرشته بود و در دمباوند می‌نشست. در راه کاشان دیو شد، به قم که رسید دیوانه شد و مرد. پرسیدم تو فاتحه‌خوانی‌اش رفتی؟ پرسید: برای چه می‌پرسی؟ گفتم به خاطر آن حرف‌ها که گفتی. مگر نگفتی که دیو بود. گفت در دوران دیوانگی‌اش تقاص پس داده بود. مسلمان مرد. نه دیو، نه فرشته، آدمی. آن که دست بر سینه‌ی تو نهاد. گوشت گوشت نه، گوشت کلام. زیر فرمان اولین زدن، زیر اولین فرمان زدن. دست بر سینه نهادن که مردکمی قلدر تا کی و تا کجا؟ این چه گفتی است که تو پیش نهاده‌ای؟ جایی، حریمی، حرمتی برای ما گذاشتی؟ کمی کلام در نیام شمشیر پوشیده کن، غلاف کن، بنشین. جز گردن هیچ هیچ نبرید تیغ و هیچ راهی نگشود مگر بر صحرائی کربلا و هیچ دریا نشکافت مگر بر عطش، به کین، به قتال و به خونخواهی، آتش و نوری نشد مگر درخشش سوره‌هایی که با ساچمه بر سینه‌ی سحر نشست. نه، آن دست بر سینه‌ام که بس! سرخم نمی‌کنی اگر سرخ پرده پاک پفی کنم، یعنی که واکنم، یعنی که واکنم و نشانت دهم که چه‌ای و چه‌ام می‌کنی؟ آن روی تو، آن پرده‌ی سرخات را اگر کنار بزخم از سیدم جز سمبه‌ی سیاه چه می‌ماند؟ من، تن، تن‌ها و تنها. یا تو هیچ تن نداری، تمام جانی برای همین جان نمی‌دهی و می‌مانی. به سمبه‌ات نگاه کن که منم. سردار نام من است سید من و عاشق نام‌ها نمی‌شوم. دانم چه در دسر دارد و سر درد را به کجا می‌کشد.

راستی سید من چرا تو هیچ گاه اسماعیل نمی‌شوی و اسماعیل مانده تو می‌شوی همواره؟ ما نیز پیر می‌شویم؟ چرا همیشه آن آخری تو هستی؟ بند کمربت، کمر بندت را کی بافته بود؟ شالت را کی بافت؟ کی بست؟ من. این تن. باز می‌کنم. بازي به عقب نمی‌برم. دیده‌ام:

تار

تار

تار

تار. تار. تار

موی من

موی تو

موی تن

موی پیرزن و مرد

موی ما

رشته‌ها:

رشته

رشته

رشته

بند

رشته

رشته

رشته

بند

بند بر بند

بند دار من...

حواله‌ها طبق طبق کجا؟ سر دار، پای دار. مگر نگفته بود از هر طرف که رود دوباره او منصور است؟ سر و پای دار. پای دار بود و پایدار ماند؟ می‌شود؟ می‌شود اگر. نمی‌شود مگر.

بند لیفه باز می‌کنم. بازی را باز می‌کنم تا فرصت تماشا پدید شود. تا ندیده دید شود. باز می‌کنم. بند از لیفه‌ی آقا باز می‌کنم. تن ساز می‌کنم تا سیدم ممی را دراز کنم. تا یاد آورد بالابندها وقتی دراز شدند پهنایشان را آب کدام جوی برد و کدامین کنار دریای بی کرانه نهاد. تا به یادش بیاورم که گردش روزگار ممی را کجا نهاد و سرقفلی کدام دکان به کدامین شهر ندیده شد آن همه جان‌ها و آب و اسماعیل. دراز می‌کنم تو را که سید منی. سیدم، ممی، محمدم، شالت را، کمر بندت را، کمر بندت را. حاجت را پنبه می‌زنم، رشته رشته، رشته رشته، رشته رشته... تا کی معامله؟ تا کی شال از این بگیر قبا بکن به او بده؟ کی دست کم شال خودت را خود ساخته می‌کنی؟ دانش خیار نیست سید من، که از این و آن طلبید. می‌کارند. اما سیدان که کوهی‌اند و شکارگر در عرصه‌ی دانایی نیز شکاری‌اند. نقل‌های درشت، قول‌های رسا بگیر و یزن به کوه‌ی زین، علی مدد! دانایی بیرون بالای سید ما می‌گذرد. انبانه‌ی آیه‌های بی‌تأییلی تو سید من و من نه مأولم. به اول نمی‌برم که همان آخر است و تو دانی. از دل سمات درآمده‌ام. از سم دلت. سید من، اما به راستی مار که نیستم. سید و مسلمانم، مسلمان سیدم. سایه‌ی تو نیستم، برادرم، برادر بزرگ، تا پدر شوی، پدر که شدی تمام. کول کن و بابا را به جاهای کودکی‌اش ببر، سر چشمه‌ی جاهای هست. نیست. جاهای هست او. جاهای نه‌هست. بابا جاهای نیست‌اش را نگاه می‌کند و تو جای هست خود را از یاد می‌بری و باز روزی رفت و تو جنازه بر کول به تابوت خود برمی‌گردی. همان که خانه‌اش گفتندی.

ناخن انگشت کوچک دست چپت منم. همان بود نبود. همان که دیگر نیست. نطفه‌ی ناخن چپم، نه آن چپ‌های چپه‌ای که معرف است. از او به من به او پیام و بس و پس: چرا خلیفه ما را به حضور نخواست؟ و او؟ و او؟ بگذار سید من ممی کتاب بگشاید که منصور به بغداد چه گفت به جلدش. من سردارم، نه منصور، چپم، چپ. نه از آن چپ‌ها که دیده‌ای، آن چپ که بگردانند، چپت کند، پشت آن گردش اولین، همان نفس - نافت. نه گور

کلام و کلام گورمندي که تو از آن زاده مي شوي که بزايي، بر سينه، بر سنگ و بر سنگ سينه، همان سينه ي سنگ، بي دل. جان بار خود کرده اي، نفس مي زني و بس و گرنه دور و برت را اگر نگاه کني و کور نباشي گل گورستان سيدي تو مولايي: رفقا دستک، برادرها تکبير! بالا بلندترين صدايت هنوز بر خواني نام اجداد رفته است. ميعاد رستاخيز تو هنوز همان گورستان سيدي است. ميدانت روضه است، تداوم منبر، من، منبر، من بر منبر. و ما؟ کوچه ها، توسري، توپلي، پلاس پوشان، ماتمسرا، واويلا...

آن رو به رو دجله است و دار و منصور و نيزار و آب و طناب. دلبر هم نشسته است بيقرار ديدار روي سيد من. از سينه زاده مي شوي، از سنگ و سنگيني. سنگ در جيب کرده اي که کلام. کلام تو سنگ است و بر سنگ رفته مي رود. کلام سنگين، کلام سنگ. اما بدان، اين گونه کلام ها سنگ گور کس ها شده است که تو پيش شان گوزي نمي شوي.

براي خاراندن خايه حضرات نيامده ام. نيامده ام قشوت کنم. قشو در راه است. براي خاراندن خايه ي تو، من، تن، تنها، کم، ناچيزم، هيچ. من و همين که مانده است: دو ناخنم، پرم، بالم، پر و بالم سر و پايم، هيچ... انگاري بود. چيزها در راهند. جان سيد من. از حمام ترکي درت مي اورم تا فرق غلام و مولا به ياد آوري. سيدي و سيد و بزرگوار، آقا. خلاصه کنم: مي خواهم ميان دو ناخن عارض بگيرمت و حضور را نشان دهم و حضرت را و بود و نبود را. نبوده ي چپ و راست، بوده ي چپ و راست. همان انگشت کوچک چپت. سردارم و مي خواهم پيش از آن که تو تعبير نام من کني تو را تعبير خودت کنم. مي خواهم دو جايت فرو کنم. حدت مي نهم تا به سرحد خاک درآيي و خدا نباشي و حس کني. حدت مي زنم تا زميني شوي، حدود نفس که قفس نيست. قفس توپي. ببين گرفتاري ات کجا است و چرا نه همواري. به طلب کدام باباي بابايت آواره ي جهان شده ايم؟ اين بر ما چرا است سيد من؟ بزن در کون هرکس که نگون باگون نکرد؟ نوبر مي آوريد به مولا. آن انبرک را بيار. همان که هم عن برمي دارد هم مثنوي بلند مي کند. همان که مانده است و نمي رود تا مثنوي ببرد. همان را بيار. اين بار من آن عن را دو شقه مي کنم. آن عن ميان نهاده ام که بشکافمش، بگشايمش، بازش کنم، شرحش دهم به دو شقه که آن شود و اين. اين من - تو و آن عن - من - آئينه ي ما. اين جا هلند، نيدرلند.

حالا همان انبرک و همان دو ناخن کوچک دست چپت. همان چپ لم، يد بيضا. همان. اکنون آن دو تا دانه ي پر، آن دندان، دو دندان، دو پر، دوتا پر ناخن را پيش مي دهم: آن اولي براي اين که خيالم راحت شود زنده اي و تمام روح نيستي، روح تمام نيستي و هنوز حس داري يعني که نه فرشته،

مردمي، آدمي هستي. دومي براي اين كه زندگي را به يادت بياورم. دوران سيدي را، وقتي كه سيد زار بود و آقا نبود هنوز. گردنده بود، مي‌گرديد و تاج عزتش غريبتش بود ميان جمعي زمينگير. كاسه‌ي گدايي را خالي مي‌كرد گوشه‌ي عبا: اقول مقول فقول غن غن غن... سيد خيال كرده بود قدرت كلام او است: اقول مقول فقول غن غن غن... يادت هست؟ هر روز آمدي، همان كاسه، همان عبا: اقول مقول فقول غن غن غن... تا مادر گفت سيد بهتر است تو بيابي اين‌جا بنشيني من بروم براي تو گرد كنم بياورم. شدي. يادت هست؟ ياد مي‌آورد سيد من؟ سيدم ممي به ياد مي‌آورد؟

ناخن كوچك چپي كه بود. جنگ و چنگالش. گاه زخمه مي‌زنم و گاه زخمم. با همان دو پر. همان دو پر ناخن مرا كفايت است تا تن ساز كنم و هموار آواز رقص جان خود شوم كه من همان سردارم و سودا همان قرار، همان سر قرار. با ساز ديگران؟ البته مي‌شود رقصيد. با ساز ديگران؟ مي‌شود رفتيد. با ساز ديگري نيست كه مي‌افتي. با ساز ديگري است. بدان. با ساز ديگران البته رفته‌ام و رقصي نبوده است. هيچ. مگر رقصاندن، گربه، من، تو، تن. هر كس كه هيچ از او نداشت. همان بهرمان، يكي، اسماعيل. سازم تنم، سرم، زبانم. تن ساز و رقص جان آواز. آواز جان خويش مي‌شوم، آواز جان خويشانم، بي راز مي‌شوم. مي‌شوم و بر نفس مي‌رانم. بر نايم. صاف مي‌شوم همچون جان تا آوازش را برآورم: آوازه‌ي زمان، آواز آوازه‌ي زمان. سردارم. صلاحم سرم، گلوله همان دو پر، يك پر از بال جبرئيل آن ديگري خودم و اسماعيل. پر بال جبرئيل شدم و كندم و كنده شدم ماندم و گرنه... بگذريم.

همان پر. همان پر ناخن، همان ناخن پري. سازم را چاق زمانه مي‌كنم. همين را. همين حرف‌هاي دري وري به دري. دري‌اي كه در و درگاه نهاده باشد، نه در تملق، نه درگاه شاه و گدايي كه سيد ما است. زبان برابري. زبان در بي دري، زبان دري. دري كه منم. باز خويشتنم. تن نهاده ميان. ميان‌ام نافم. ناف ميان، ميانه‌ي نافم. سر نهاده بر دارم تا سر نهاد آشكار كنم، نهاده‌ي سر.

آن دوتاي ناخن انگشت كوچك چپ. آن چپ كه پا نداشت و چشم بر پاي نداشته بسته بود، آن كه بر امامزاده‌هاي متروك دخييل بست و رفت كه رفت. اين‌ها كه مانده‌اند نرفتني‌اند، از جنس ديگري هستند، پري‌اند، پري كه اگر نه پنهان‌اند اويند، چيزي از اويند. آن او كه باز بيايد. ممي، محمد سيد سوار شود و خودش از جايش بلند شود؟ بايد بلندش كني. بايد بلندش كني، بايد بلندش كني. اين مانده‌ها، اين‌ها نرفتني‌اند. بايد روفتشان و روفتشان را به باد داد. از چپ رفت و روب خانه مانده است، از خانه چپگي. لايروبي خانه‌ي اين و آن كرده‌ايم، زياد. بهتر كه كمی لاي طويله‌ي خود بو بکشيم. از چپ و راست هيچ نموده است مگر ممي، همان سيد محمد شال. مشتني سنگپاره، پاره‌ي سنگ و سنگين واژه، واژه‌هاي

دقیانوس. بی‌تردید، بدون شك به لحاظ ما تا به لحاظی برسد که بی‌تردید هم‌هی لحاظ‌ها لحظه‌ی سید من ممی شود که خیلی داناست و آیه‌های زیاد داند و تا حالا چشم‌بندی‌ها موفق زیاد داشته است. آخرینش چشم من بود و تاکنیک توطئه، پچ پچ...

آن ناخن را زمین نشانده بودم از پیش، بر زمین‌هی تنت. حالا از همین کف پایت شروع می‌کنم و با فریادت بالا می‌روم. می‌روم با دادت تا داده‌ی آخرین خاک. تا جایی که از پیکر در برویم و وارد کشور روح سید شویم. آن جا که درد را حس نمی‌کنی. می‌روم تا جایی که روح همه است و تن هیچ. آن‌جا، بن آن بوته‌ی روح سایه‌ی گندی بینی، گند شما با پشمش. آن اولی را می‌گذارم که دیگر هوار نزن. یعنی که رد شدیم. الآن وارد کشور روح سید می‌شویم. بالایش برای خودت و آن نگار بالابند تو، شما، جناب‌عالی. آن‌جا ره‌ایش می‌کنم. از آن به بالا تمام برای تو، آن اولی را رها می‌کنم بر فرق سرت، زیر سایه‌ی گندت تا دومی را در بیاورم. دومی را پیش می‌کشم تا جغرافیای تن را نشانت دهم و کشور خوره را نقشه کنم. هست‌های رفته، هسته‌های گذشته را نقشه کنم، نقطه نقشه کنم تا دیگر حرف نباشد که راه شهر ندیده نشان دهد. فردوس پر شد و پرید. رفت. رازی نمانده است. راز همان پوسیدگی است و ما که دانیم چه‌طور شتر در مناره قایم کنیم. ما را چه باک از چشم این و آن؟ آن و این کورند. عرصه‌ات عرصه‌ی سیم‌رخ کوه قاف سیدی. پیامبری، پیام‌آوری، راهبر. تو سید پیام‌دار و من همان من‌ات، تنت. تنی که تن من است. سر و دارم. این دو ناخنم. برای همین تیزشان کرده بودم به تمام فرصتم. سه‌پنجم، کنجم. کرده‌ام. آماده‌ی سید من؟ اسب جبرئیل زمان رم نمی‌کند و این گوشه من را زمین بزند؟

فرموده بود سید من ممی که اهلی شده است. اهل شده است. اهل گفت و گو و مشخص کنم: دیالوگ. دیالوگ؟ گفت و گو یا گفت. گوز؟ قصد گفت و گو دارد سید یا میل فرموده روی گفت مدتی به این طرف دنیا دهد و مردمان این طرف دنیا را موعظت کند؟ این‌جا دست کم در این دم اکنون هر گفתי آزاد است. اما گفت باید شنید هم داشته باشد و گرنه گرداندن گوی سر این و آن همان فرمان است. پشت کردن به شهر و آغاز پرسش نخست: تو بگو من کی هستم و گرنه خدات را درمی‌آورم. بگو. بگو که من کی‌ام. وقتی که با چماق بیایی کی می‌تواند فراموس کند که جمجمه از استخوان است و تو حق داری و همانی که می‌فرمایی؟ از کوه قله پایین ریخته می‌شود، روده تا از تو همان گفت او بماند. گفתי که گفته بودی و باز مکرر می‌کنی. گفت دوباره گفت نیست. مفت است و البته مفت را می‌خرند. حرف ندارد گفت سید من. اما سید شنیدن هم داند؟ این نمی‌شود

که. تا یکی سوزنی حواله‌ی گندت کرد با کیرت چشم شهری را درمی‌آوری.

اهل گفت و گو شده سید من؟ اهل دیا؟ طالب لوگوس؟ یک لوگ به نرخ امروزه از شهر بندر امروزه برای سیدم بسته‌ام. این لوگ را می‌خواهم باز کنم. تو که کلام آخر را، همان اول کتاب پیش نهاده‌ای. بگشایم؟ الم. الف لام میم. ذالک الکتاب لاریب... داده‌ای و نهاده‌ای. تنها روایت درست و این تنها تویی که می‌دانی. آن کالای دیده اگر کلام تو است، آن کلام تک را دیده‌ام. باره باره دیده‌ام.

تو سید عجم را چه‌گونه حالی کنم؟ تو که نه بابای خود را شناخته‌ای نه از گور بابای صاحب‌خانه نشانی باقی نهاده‌ای. از کجا با تو به حرف درآیم، سر کدام کوه که بفهمی؟ خون از رکاب اسب حضرتت گذشت. کی می‌رسد کسی که حالی‌ات کند؟

اگر گندت را ناخنکی بزنم ناخنم نمی‌کشی، به ناخنم نمی‌کشی و تعزیت گرم کنی که آن ممی کشتش؟ تا کنون گره بر سر راهت درآمده است که آن را گشوده باشی؟ تو جز سایه‌ی خود سر بینی؟ سزاوار گردن دانی؟ این سر این‌همه راه نیامده است که پیش تو خم شود. بدان. من شما را تو می‌کنم تا گفت و گو میسر شود. ناممکنی میسر شود. گفت و گویی باشد که گفت و گو هر دو باشند و سخن معنا داشته باشد. نه گفت تو تنها و گویی من سرم تن‌ها. معنای گفت و گو گفت تو تنها نیست سید من. سخن دانی؟ دیالوگ خواهی؟ دیا پلوس لوگوس؟ سید دویی داند؟ آقا دویی داند؟ دو جز دو پای دار شناسد؟ گفت و گو در عالم لا نمی‌گذرد، در عالم بالا نمی‌گذرد. گفت و گو روی زمین است و دو طرف دارد، دوتا دارد. سخن میان تاها. همتاها. اما سید من که قیامتی، بی‌همتا با نامه‌ی سیدی از بالا من هرکاری بکنم گیرم می‌آوری، می‌کشیم به بازجویی، چوب توی ماتخنم می‌کنی تا بالا بیاورم و بالا آورده را بخوردم دهی. سخن طرف روی زمین می‌طلبید و این طرف‌ها تاینده، نفس دارند. هوا طلب می‌کنند. نفس تو تنها کفایت نمی‌کند. دوبا کافی نیست. آن مونولوگ است. فرمایشت. او، همان آیه‌هایت را، چماقت را کنار دستت بگذار. با غریبه‌های پرزور کجا می‌گذاری؟ تو سید من جز در خدا که ندیدنی است خود را دیده‌ای؟ دیدی و بر خود نریدی؟ گفت و گو دو طرف دارد و تو که طالب گفت و گویی من را به گفت قبول نداری مگر گویی زدن به میدانی که تو اش ساخته‌ای. سخن میان همتایان می‌گذرد. نه میان من و سایه‌ام، پهنایم. همتای من تو هستی، نه او و تو که بی او نمی‌شوی. با او تو شما می‌شوی. از شما هم که فقط باید شنید و پی رفت. خلاصه‌اش: من، منبر، من بر منبر. شما و من، تنها، این نمی‌شود سید من. این نمی‌شود سید دانا. سایه همتای آدم نمی‌شود. همپایی است که از تو آغاز می‌شود و در تو می‌فرجامد. تویی، همان اولین، یقین. من آخرین‌ام. همان دم اکنون. ترم. حرف آخرین: دم. نمی‌شود سید من. نشد. دوباره؟ و باز صف دارها. صف دراز دارها. صف. دار. این

نمی‌شود دیگر. دوری برای شادی، دوری برای رامش، دوری برای آرامش، اندیشه، بی‌هراس. گفت و گو دوتا دارد سید من. دوتا. منم و تویی، تو، تو سید من. نه شما جناب عالی. آقا، سید، مرد محترم، واقعا قصد گفت و گو داری یا از تکالیف او است و امانت نمی‌دهد و بهره را سر موقع طلب می‌کند و تو داری ادای قبلتکو درمی‌آوری و ما را به خیالات بی‌هوده می‌بری؟ دیالوگ این نیست که گفت خلیفه فرمایش. بازی پیچیده است و سید من پیچیده را همواره پاره کرده است و با شمشیر گره گشوده است.

میل گفت و گوی با شمایم نیست. ناگزیری است. گذرگاه تنگ و یکی دو پرسش کوتاه: گفت و گو کنیم سید؟ دیالوگ؟ از مونو خسته شده است سید من یا باز داستان دارد؟ دیا - لوگ یک واژه است و روی خاک طرف دارد، طرف‌ها دارد. دوتا، دو، تا. نه یک. دیا همان عرصه‌ی درهم شدن‌ها دو نفس است، دو گفت رو به رو، همکلامی دو کس. بین کس و سایه فرمان می‌رود فقط:

- نگو و آگون کنیت، الله اکبر!

- آقا بلند ابیت الله اکبر!

دیالوگ دو طرف دارد سید من، دوتا و دوپا برای سخن امروزه‌ی این‌جا که من نشسته‌ام کفایت نیست. این دوتا یکی و سایه‌اش نیست. سید دویی داند؟ دویی که بند ناف هیچ تایش به آن تک، به آن اولین تو بند نباشد. تایی من دوتاست. دو بن و خبر نیاورده‌اند که کی نخست آمد. نخست بعد آمد. این دو تن، سر و بن منم و تویی که تن شوی، بدن شوی، چو من شوی، عرق کنی و گاه‌گاه در آینه به ریش خود نظر کنی:

- رفته رفته این حنا عمل نمی‌کند.

سید من، سخن دو رو دارد. فقط «رو» و روح کافی نیست. سخن با همراه می‌رود نه با راه، بر من می‌رود، بر تن می‌رود، تن تو راه‌دان. پیش رویت منم. سنگرم سرم، بالا. تکفیرم کرده‌ای هزار بار و تکفیر کاری نکرده است یا هرچه کرده است همین است که می‌بینی. بنده را من کرده است. این تایی من آن تایم نیست. آن پایم است. آدم بر پای سایه‌اش سوار نمی‌شود که می‌شود؟ شده بودیم. رفت؟ حالا سوار سایه نیستیم؟ سوار پا شده‌ایم؟ اگر کسی سوار سایه شد سایه می‌رود؟ می‌برد تو را؟ کجا؟ سایه پشت بام. بام می‌رود و ما سوار. می‌رود؟ آن تایی دیگر سایه‌ی این تا نیست. زبان دارد و میلش به امیال ما نمی‌خورد. می‌توانی با کافری دهن به دهن شوی که مرتدش خوانی؟

حالا بانگ تمام:

من مسلمان زاده‌ام و زیرش زده‌ام. نامسلمان شده‌ام. برگشته از دین محمدم. حالا سین سؤال مسئله از داماد وطن: من آدمی در تمدن سیدی حق نفس کشیدن دارم؟ سید من، بزرگوار تو که درس دموکراسی به دموکراسی می‌دهی. تو می‌توانی دمی او را رها کنی و من شوی، تن شوی، بدن شوی و رفته نباشی، رفته نباشی. بی او تو چه می‌شوی؟ چه هستی؟

دیالوگ برای سید من سه طرف دارد: من، تو، او و از این سه تا آن تایی اولین که حرف آخر است، او از آن تو است. می‌شود؟ تو و او هزار و من و هزار هیچ رأی نهایی را کی می‌زند سید من؟ دیالوگ؟ من و تو؟ او رم نمی‌کند. بی او ولی تو چه هستی؟ هستی؟ راستی؟ بدعت نمی‌آوری؟ دیالوگ سید من دوتا طرف دارد، دوتا نفس، دوتا هست. این دو طرف یک طرفش منم. طرف دیگر تو باش یا خدای تو باشد اما تن باش و در زمانه، بر این زمین. آن او که غایب است و تو را اولی می‌کند، همه، تمام، غایب او که در میانه نیست حرف اول است. حرف اولی، الف. دیالوگ دو طرف دارد. من و تو. او به کناری. او در کناره بگردد تو چیستی؟ همان خطبه، همان خطابه باز. پای کرسی و منبرت می‌رود هوا، بدان.

سید من، آقا، در بلاد تو نظر نهایی را همواره او داده است که من زبانش را هیچ‌گاه ندانسته‌ام. عجم. لال. مردم این دیار هم تا جایی که من دیده‌ام سر از کار تو و خدایت در نمی‌آورند. تا دوری صدایی هستی، زینت دنیا، مثل کرگدن، مثل اذان بی‌جای مناره‌ی این مسجد کنار گوش من. سید من زبان فارسی، عجم‌شماره نه، دانی؟ فارسی دانی؟ اوی تو اهل آبادی من نیست. اهلی نمی‌شود. این اوی کوه، این او که نه دیده شود نه به چشم دل آید، این او که زبانش را تنها تو دانسته‌ای و می‌دانی، آن نادیده که حکمتش همان دیده نگشتن است، این او اگر عیان شود روز می‌شود. دانی؟ و روز وقت چاره‌ی چاک دامن لیلی است، بست نشست سقف خانه‌ی حسن و نان تو سید من. سیدی، سید، آقا و نازنین. اما اما. تنها به قاضی رفتن دانی؟ تا دیده‌ام و تا دیده به یاد می‌آورد تا دست تو به دامن آن نادیده رسید شدی آقا همان گفتمی که چون از ماه درآمد و بر زمین نشست توی دهن هرکس زد. همان حکمی که چون بر زمین نشست و بال عبا گشود واژه را سنگ کرد و ساریدن. تن، من، تن‌ها، تنها. آقا، از کوه که فرود آمدی شما بودی. ما بودی، همان خدا بودی و من؟ تن که نابوده بهتر و تو سیدم سر، و مهتر. شهر را پر کرده‌ای از دل و قلوبه‌ی الله. دور و برت را نگاه می‌کنی؟ روح‌الله، سیف‌الله، ثارالله. محشری به علی.

سید من، بزرگوار، یوسف دختر دارا، بزرگ، تو که درس دموکراسی به دموکراسی می‌دهی، تو می‌توانی دمی او را رها کنی و رهایت کند و رفته نباشی، رفته نباشی؟ تو، من، تن، تنها... می‌شود؟ بی او تو چه می‌شوی؟

کدام چیز می‌شود سید من؟ می‌شود آیا؟ سید، تن، من، تنها و تنها؟ دق نمی‌کند سید من؟

سید، مرد حسابی، تو دیالوگ می‌دانی؟ تو لوگوس را به گه می‌آی بی. سید شاش داند چه است؟ سید کابل شناسد؟ cabel داند؟ سید، مرد محترم تو در بازجویی‌هایت من را به هوش که آوردی شاشم را با گه خودت قاتی کردی به خوردم دادی تا آیات تو را بازخوانم.
- باز کن. بالا بیاور.

- ویکتور کجا خواهرت را ماچ کرد؟

- توی حجله آقا.

- بعد از عقد؟

- بله برادر.

صدا: بیرش پایین.

و پایین همان پایان پست جهنم بود. جایی که کس برنگشته از آن برنگشته است. جایی که بازجو چشم‌بند از زندانی برمی‌دارند.

صدا بود و پاها و پوتین و پاسا تن من... و تو او شما...؟

پاسا می‌کنی و از زیر پایت عابد بیرون می‌کشی، هنر کند صوفی‌اکی ملنگ یا مرشد معبدی گوزیده به گوشه‌ای.

می‌آمد. صدای وقال...

پا

پا

پا

کابل

ما

پا

پاسا

بابا

انار

پایین

دارا

آب

آتش

خرده

دار

عطش

نداد

خورد

خرد
- ببرش بالا

سید من، برادرم، دانی که آب چیست؟ آن آب در کتاب نه. آب، آن که بر هر زنده‌ای حرف اول را می‌برد بی یا با اجازه‌ی خدا. آن آب بر من در بازجویی بستنی و سطل شاشم را به گهات و کلام او آلودی و پیشم گذاشتی تا عرفان تماشا کنم. آب. نه آن که همیشه به کوزه است و ما را گرد جهان گرداند. آبی که می‌خوریم و اگر نخوریمش خدایمان را می‌خورد. آن که کل کوهی را به کُچه می‌آورد. این که اگر نخوریم دهن کف می‌کند، سخن تند می‌شود و روضه از رفتن می‌ماند. آن آب که اگر در کوزه نبود در کله‌ی سید است و آواز ابو عطا. از کف پایم کابل تا بُن گوشم. تازه به هوش آمده بودم با شاشی که به خوردم دادی. خدایی که می‌گویند آدم را ساخته بود تو را هم گاهی نگاه می‌کند؟ اعمالت را می‌بیند؟ می‌بیند و می‌نشیند تماشا می‌کند؟ خدای خوب به بُن معنای شرش نرسیده است آن کن فیکون که می‌گفتند؟

آن کوزه بماند برای همان سزاوار قدیم که تو سید دانایی و دانی که در میان مردمان دانا باید لال شد که سر از میدان و محکمه بیرون برد. باید از محکمت آورد و من هرچه می‌آورم پس‌اش محاکمات است. پس پشت همین محاکمات گیرت می‌آورم. روزی به زندان کارون بودم، به راه درازت، به اهوازت. به دوران شاهی و هم موبدی، به دوران شه موبدی... سین سؤال و جیم جواب تا از خیالم سر درآوری. اعمالم که پیش چشمات بود. همین امروز هم هرکجا که خواهی رو. در چشم شهر زار نبودم و رفتارم به روز بود. سردار و محمد. سردار که رفت و لیلی به تو رسید شدی کسی. تا سردار در میانه بود لیلی برای محمد غش نکرده بود.

این او سید من، که دست کم در معنای به بُن اول نوشته‌اش رسیده است، این او که از ازل مبصری به تو داده است و تو را شما کرده است، این او که از همان نخست تو را خلیفه کرده است، این او مشکل من است و همین او من را به سوی تو می‌کشد و گرنه کدام نامه؟ کدام کشک؟ که برادر بودیم؟ من و تو از برای در از کنار هم می‌گذریم. کوتاه‌تر که بگذریم. فرصت کوتاه من را به سوی تو می‌کشد، به سوی و گفت و گوی با تو و گرنه من و تو که سیدی و صاحب لیلی چه گفت چه گو؟ چه برادری برادرم؟ کدام شهر، کدام غار، کجای دقیانوس ستم؟ کلام از دهانت درآوردی در ماتحتم تپانندی و از حلقم بیرون کشیدی تا به خوردم کودکم دهی که تماشا کند دل دیو تا کجا سیاه است. تماشایی‌ام کردی سید. وقتی که وقتش بود جهان را تماشا کنم. پی آن بُن بریده‌ی برنابی توام سید، مگریز!

سخن میان آدمیان دو جانب دارد سید من. و هیچ جناب. تو چه‌گونه به جایی می‌رانی که ندیده‌ای؟ جهان در تو می‌رود یا تو در جهان؟ من از آن جهان بی‌واسطه می‌گویم، بی‌معامله، بی‌دلال.

تکبیر که فلانی گوزید سید شد و توبه کرد و معترف شد که خدایی نیست مگر خدای من. تلویزیون بیاید...

سید، مرد رأی‌زن، دانا، تو که دل فرشته برده‌ای به تمخندی به خلوت انس خود باش: کابوس‌هایت را از پشت خانه‌ی من ببر تا بروم سر داستان. تا داستان سر را تازه کنم، سر ساز را در آورم تا به تماش برسیم و برویم سر داستان نوشتن نامه به شاه‌خدا، داماد وطن، سید عجم، از من، از درویشی فقیر از امت هلند که از درویشی همین سر را دارد و همین دار و همین گردن را، گردن کشیده برای سید دانا. پله پله، گام به گام تا آن پله‌ی آخرین، پایم تایم. میل نیشابورم هم نیست. سردار و سرباز و سر جنگ ندارم.

کلید در قفل در چرخید. چشم‌بند را بستم. او آمد و دهن که باز کرد چاله‌ی عن باز شد. دباغخانه بوده‌ای به اتفاق؟ ماه رمضان هم نبود که بگویم و هیچ دیدم سیاه.

سین: ویکتور دکتر بود؟

جیم: نه.

سین: پس چرا ویکتور صدایش می‌زدید؟

جیم: نامش بود.

سین: نوشته‌ای...؟

جیم: نپرسیده بودی.

سین: این جور چیزها را هم باید ازت پرسید؟ چرا خودت نمی‌نویسی همه را؟

جیم: چی را؟

سین: همین دوستی ویکتور با خواهرت. از اولش...

سید من فرموده بود قصد دارد شاهد گفت و گوی تمدن‌ها باشد. من از تمدنی حرف می‌زنم که فارسی نوشتن را بر من میسر کرده است، همان که تو نامی‌سرم کردی، بر من میسر کرده است تا درد فراق سینه‌ها به درگاه تو نکشاندم، زارم نکند که در زاری و خواری داوطلب شوم و برای عن‌عنتری کنم.

سین: نام هفت تن از دوستانت و نام و نشان شهرهایی که در هفت سال گذشته بوده‌ای...؟

آن وطن و قورمه‌هاي نيشابور براي براي مشتري‌رضا. وطن من اينجا است: اينجا هلند، نيدرلند!

اينجا كه رسيدم تن نداشتم. تمام زخمه و زخم و زخمه روح ساز شد و آواز هجراني، شترباني.

آقا، سيد نكته‌دان بدان من به نفس زنده‌ام نون و ف و سين و فس و فس، مگس. اين مگس كه عرصه‌ي سيمرغ نداند عرصه‌اي از خويش از سيمرغ شنیده است. رفتم تا پشت كوه قاف. سيمرغ را ديدم گفتم مي‌اي زن من بشي؟ گفت دارم، برو. و راه بندر را پيش رو گذاشت.

درگاه من جاي ديگري است. دلم براي گل روي وطن تنگ نيست. هيچ. آن چشمه‌هاي چشت و آن قل قل قليان براي مشتري‌رضا. دل تنگ ديگري است.

پيش تو نفس كشيدن ميسر نبود. ميسر نبوده است هيچ گاه نفس زدن، دم و بازدم. كجا؟ ميان چه بود؟
- آب آمد
- برق رفت
آب و برق مردم را داده‌اي؟

سيد من، آشنائي با ديالوگ به آن معنای مدرنش پيش شما بر من ميسر نشد مگر كه به زندان:
سين: ويكتور شب جمعه خانه‌ي شما چه مي‌كرد؟
جيم: آمده بود ما را برساند.
سين: از كجا؟
جيم: از گورستان.
سين: نگفته بودي...؟
جيم: نپرسیده بود.
سين: حالا مي‌پرسم. از كدام گورستان مي‌آمديد؟ از گور كي؟
جيم: از گور خواهرم.
سين: از كجا دانسته بوديد كه گورش كجا است؟
جيم: از يكي از آشناهامان.
سين: كدام آشنا؟
جيم: گوريان سنگ سياه.

سيد، آدم جهانديده با بازپرسی به جايي نمي‌رسي مگر به تن، به من كه بچلاني‌ام، بسازي‌ام، عابد و زاهد و مسلمانا. كي دستت را از دلم بيرون

می‌کشی سید عجم؟ تو به راستی اهل کجایی؟ با ناف من به زمین می‌رسی هنوز. خبر داری تو سید من؟ از سر چماق جز سر چماق‌تر چه درآمده است؟ چماق کم دارید یا سگدست و دست کلاچ؟ یا آب؟ یا علف؟ کدام؟ من دهقان زاده‌ی ایرانی کار نان تو کرده‌ام و کار جان تو نیز. هربار که آمدی نانت دادم، جایب دادم، جاننت دادم، جان که گرفتی نانم برداشتی و آجر بر دندام کوفتی، دستم شکستی، پایم بستنی و جانم گرفتی. جان داشتی که آمدی گشنه‌ی گدا؟ من نانت دادم و آبت دادم و تو زیانم بریدی و ورد و زمزمه‌ام دادی. آقا نبودی که آمدی آقا. باور کن. آقایی من شدی، من شدی، منی که آقایی گنده‌ای اگر نبود فکر چماقی می‌افتد تا آقایی کند برای خودش.

نان تو از کجا می‌رسد سید من؟ نای کلامت از کجاست؟ فکر کرده‌ای این اله و اوله‌های بی‌معنای قولو و قالات عزیزت کرده است؟ نه عزیز، اول شمشیر بود و بعد شد صدای کلام، کلام صدا شد و جز خون چیزی به یاد نیاورد. کلام همان شمشیر شد، تنها بر شمشیر حک نبود که کلامت شمشیر بود: الله اکبر لاله الا الله

وطن کابوس می‌شود. نکیر و منکر زنده. به جان سیدی که تو باشی. می‌دانی بازجویی علف کدام خرس است؟ به گوشت، به تن. نه در کلام. بوده‌ای، گل، به دست مرشد و خام؟ وقتی که تو، تو که سیدی و پاسدار کلامی کلام از هرکجا که آوردی در کون من می‌کنی و از دهانم درمی‌آوری و به خورد خلق تماشا می‌دهی من از کجا کلام نیالوده بیاورم؟ زمانه‌ی سلطان مبارز دین محمد کی تمام می‌شود؟

دیالوگ کار دموس است. بی‌دموس دموس کراسی نامی‌سر است. من یکی از آن دموس‌هایم. می‌خواهم باهات طی کنم، نوشته‌کنم: سید می‌دانی دموس‌ها چه می‌کنند؟

آقا، مرد محترم تمدن‌دار اگر خبر نداری بگویمت ما مردمان هلند مردمانی معامله‌گریم و معامله‌گر ما است. حتما شنیده‌ای که کعبه‌ی مردم معامله‌گر کجاست. اصل اول معامله این است که هرکس اویش را بیرون بیاورد بگذارد جلویش. نظم معامله حرف اول است. بی‌معامله دنیا کن فیکون نمی‌شود؟ آن سکه‌ای که جهان گشود جهان تو را هم گشوده است. کوری و گرنه چه نیاز به تزویر؟ گشوده است تو را، خدایت را رفته است. همان خدایی که نامش برای تو بر زبان آوردنی نبود. نه این رو، نه آن رو، نه این لا، نه آن لا، همان لای بی‌لا، میانش. میانش نشسته است نه این رو، نه آن رو، همان روی بی‌روی سکه.

آقاي متمدن، تو كه شعر خواني، پيش خاندان مغول تو چه كسي حساب مي‌شوي براي شعر فارسي؟ سلطان كجا نشسته است؟

سيد، مرد محترم. همسايه‌ام را شرعا پس كونم انداختي. صغرا و كبراي من يكي شد و دست نداد كه دستم به دامن شما برسد: دادخواهي؟ شما؟
صدا:

پا
پا
پا
و پوتين
و پايين
جهنم
و پاسا
و دارا
و آتش
و آب...

جهنم كجا بود اگر اين نبود؟

فرمودي كه لخت شويد. شديم. عريان، يكي يكي، اعضا. لخت‌مان كردي، عريان، يكي يكي، تمامي اعضا. سيد، آمدي فرمودي رو كنيد، نشان دهيد. نشان داديم و نشان به همان نشان كه نشاندني و رفت.

گفتي: دندان به دندان كنيم.

گفتيم: ما كه دندانداريم، دندان دندان شما است، جناب‌عالي.

اصرار كردي و قول گرفتي. كرديم. نشانت داديم كه ببيني. ديدي؟

دندان در برابر دندانانت گذاشتم كه: ببين، تنها تو نيستي كه خوردن داني. ما نيز مي‌توانيم. دندانم را شكستي و بهانه اين بود كه لب بالاي باباي بابايت را باباي بابايم گزيده است. قصاصم كردي و داستان شروع شد: چشم در برابر چشمت دوختم كه ببين دوتا است. كورم كردي و وقتي كه هيچم نمانده بود مگر چاله، چاه، زخم، وقتي كه چشم و گوش سر مانده بود و زبان ديگر...

وقتي هيچم نمانده بود دارم زدي كه:

- هيچ‌اش به آدم نمي‌برد، برود. ديو است.

و من ديو بودم: نفس. تن. و تن‌هاي تنها، قفس، تخت، تنها و بند. تن قفس مي‌كني براي من، من كه تنها پله‌ي نخستين ديده‌ام و اکنون به اين رسيده‌ام:

- پله نيست. زمين!

نه، ان الحق نمي‌زنم. ان الحق در اين زمان زر بي‌هوده است. من طبل بازگشت رفته را پيش از اين زده‌ام ولي خيال کن که آمده‌ام، يکي از همان رفته‌ها از درك آخر سر بلند مي‌کند، سپاه، تا دو سه روزي سلطنت نشان دهد. از آن کشته‌هايم، نفس، در قفس. کشته‌اي که هنرش اين بوده است که وقتي از ريز آوار تن بيرون مي‌کشد دم سر گول نمي‌گذارد، نگاه مي‌کند به دور و بر که چه شد؟ چه افتاد و من کجا بودم؟

سيد من، رئيس وطن، هربار سربرگردانده‌ام سر گردنه‌ات چماقي درآمده است و بعد گردن قلدي که رأيت بيضايش را از تو گرفته است. تو هم که آشکار که از کجا گرفته‌اي. نماينده‌ي اوبي از قديم. تو پاس دارايي کي داشته‌اي؟ پاس کدام فرهنگ؟ کدام سنگ؟ در عهد کي اين همه آدم براي نوشته کشته شد که در زمانه‌ي تو سيد دانا؟

آمده‌ام سر و دست يکي کنم، همين مانده من را کفايت است. با همين سر شکسته و دست چلاق تو رضاييت مي‌دهم. تو رضاييت مي‌دهي که اينجا نفس بکشم و همين گونه پيش بياورم؟ گوش تو صداي دوهل مي‌شنود و من که سردارم سر را که زير بغل زدم ديدم که نمي‌شود دوهل را هم برداشت. دوهل ماند ولايت. پيش مادرم. گفته است روزي صدائش را درمي‌آورد. هرچه پرسيده‌ام نگفته است چه روزي و هرچه گفته‌ام حالا بزن تا من کتاب کنم نزده است. گفته است وقت هست. نمي‌گويي صبح که از خواب بلند شدم زمانش را روي ساعت نوشته بودند به زبان فرشته‌ها؟ در تمدن تو هنوز دوهل هموارترين راه خير رساندن است: پچ پچ پچ. يا دروغ مي‌گويم؟

اينجا، در اين هلند که هستم او با من است. تا اينجا قبول کرده‌اند که من وارد ديا - لوگ يا تو شوم تا عيار ايمانت را به دست دهم و نقشش در ديالوگي که در پيش است. يا همان سنگ اول بناي معامله، بده بستان. ديا تنها ديو را به خيال فرشته نمي‌آورد. دوتا آدم را به ياد آدم مي‌آورد، دوتا تن. سخن همان چيزي است که بين اين دو تن مي‌گذرد تا دست خيالشان به دامن آن بي تن برسد. او را اين دم دارم. کنارش مي‌گذارم تا با تو سر گو را باز کنم. تو که گفتت را داده‌اي. آمده‌ام که به فارسي امروزه‌ي اين خيابان هلندي که نشسته‌ام تو را از سر کوه‌ات پايين بياورم. بر اين زمينه، بر اين زمين. فارسي مي‌داني؟

- تو نيز آمده بودي به جايي فرو شوي يا نه آمده‌اي که جهان را به جايي فرو کني؟ کدام؟ کي ماندني است؟ کي رفتني؟ تو يا جهان؟

زباندارم. زبان دار نيستم. زبان دارم نکن. تنها زبان زبان دار نيست. زبان دار تنها زبان نيست. تنهائي است. بي زباني. زبان بريدگي. عجم. داني؟ دار زبان گوزيچي است. تو خود قيامتي. چه قيامتي ديگر؟

آقای محترم، داماد وطن، امید دختر دارا، این جا نشسته‌ام برای خودم. در خانه‌ام. برای هلندی‌ها سود زیادی ندارم. ضرر هم دارد زیادتر می‌شود. اما فایده ندارد. نشسته‌ام که نامه‌ی تنم را بنویسم. نامه‌ی خویشتم تا به نامه‌ی خویشاتم برسم. این امر به فارسی بر من میسر است و این عمل که من می‌کنم در این زمان و این مکان این جا که نشسته‌ام تک تک و چک چک در این غروب غرب این شمال، این مجاز است و خلیفه را از آن هنوز باکی نیست. در ملک دارا که دارایی‌اش همان دار شما است این کار اجازه هست؟

گفتی که کار درست شده است و دیگر برای کلام کردن نمی‌زنند مگر... و مگر مانده بود پیش تو که زبان او بودی. فرمود سید که: مقابل بگذار. گذاشتم. هرچه داشتم. هرچه داشتم مقابلت گذاشتم. هرچه در مقابلت گذاشتم زدی. هرچه نهادم زدی. هرچه کاشتم زدی. هرچه داشتم زدی. زدی. زدی. امید دختر دارا را خواب برده بود؟

آقا، سید، مرد محترم، هرچه داشتم برابر گذاشتم. هرچه گذاشتم زدی. ما در کدام زمانه زندگی می‌کنم؟ من همین تنم، تنها و تن‌ها. نامم من را به تاریخ می‌برد. تو کی هستی و ریشه‌ات از کجاست؟ چه کسی؟ چه تش؟ نامت کجای عبایت را کنار می‌زند؟ من سردارم، تو کدام محمدی؟ آقا، سید، مرد کتابدیده، حرف حساب، هندسه، هرچیز، حرف حق حالی‌ات می‌شود؟ گوش باز می‌کنی دمی؟ هرچه در برابر هرچات گذاشتم زدی که حکم حکم خدا است و آن حکم تنها تو خواندی که نواده‌اش بودی. من زیر حکم اوی تو زده‌ام. زیر سر خودم. سرم دستم شد و در غربت از گدایی درآمد. اکنون سرم و این صدا:
شاه مملت دارا گوش باز کن: هرچه در برابر هرچات گذاشتم زدی. دیگر هیچ نمانده است به جان سید من مگر سری. سید، مرد محترم، آدم امروز، دبه در نیار. من معامله‌گرم. به جدم. کلام در برابر کلامت نهاده‌ام، نه سر.
این جا هلند. نیدرلند.

بازی به هم نزن، به قانون خویش باش. مگر نه می‌گویی حکم خدا است؟ دیگر هی هر جا که دلت کشید عوضش نکن. من سردار صالحی‌ام. با تنهاترین سازم. تن ساز می‌کنم، ساز تن آواز. ساز من که تو باشی، تن، تنها، بی او تا در گوشت بگویم یواش: سید، کلامی در برابر کلام کوهی بزرگت نهاده‌ام. سر من می‌زنی بازی تمام یا سر کلام و بازی باز؟ بازی، باز، با، ب...